

# داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر

بر اساس منابع اهل سنت



مندی اقرآ الثقافی

www.iqra.ahlamontada.com

قال رسول الله ﷺ :

أصحابي كالنجوم فبأيهم إقتديتم إهتديتم  
رسول الله فرمودند: یاران من، همچون  
ستارگانی هستند، به هر کدام از آنان اقتدا  
کنید، هدایت می یابید.

# داستان مسلمان شدن

۴۰ نفر

از یاران پیامبر ﷺ

نویسنده: دکتر کمال المویل

مترجم: عبدالحمید فقیر تیموری

الحمد لله  
الرحمن الرحيم



سرشناسه: المویل، کمال

عنوان قرارداد: السیره النبویه، فارسی، برگزیده قصه السلام اربعمین صحابیا، فارسی  
عنوان و نام پدید آور: داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم / نویسنده کمال

المویل، مترجم عبدالحمید فقیر تیموری.

مشخصات نشر: مشهد: حافظ ابرو، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۱۴۳ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۱۰-۰۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. - سرگذشت نامه

موضوع: صحابه - داستان

موضوع: صحابه - سرگذشت نامه

شناسه افزوده: فقیر تیموری، عبدالحمید، ۱۳۶۲ -

رده بندی کنگره: ۹۰۴۲۱۸ ۱۳۸۹ س ۲ الف ۲ / ۲ / ۲۲ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۳۹

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۴۴۹۷۰

## داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر ﷺ

مؤلف:	کمال المویل
مترجم:	عبدالحمید فقیر تیموری
ناشر:	حافظ ابرو
نوبت چاپ:	اول ۸۹
تیراژ:	۳۰۰۰
صفحه:	۱۴۴
قیمت:	۲۰۰۰ تومان

ISBN: 978-600-5837-10-0

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۱۰-۰۰

مرکز بخش: خراسان رضوی - تایباد - خیابان رجایی - کتابفروشی سنت.

همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹ تلفکس: ۰۵۲۹۴۲۲۲۱۳۴

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۸	مقدمه مترجم .....
۱۴	داستان مسلمان شدن سلمان فارسی ؓ .....
۲۵	داستان مسلمان شدن خدیجه دختر خویلد و ورقه بن نوفل رضی الله عنهما .....
۳۱	داستان مسلمان شدن علی بن ابی طالب ؓ .....
۳۴	داستان مسلمان شدن زید بن حارثه ؓ .....
۳۷	داستان مسلمان شدن ابوبکر صدیق ؓ .....
۳۹	داستان مسلمان شدن حمزه بن ابی طالب ؓ .....
۴۲	داستان مسلمان شدن عمر بن خطاب ؓ .....
۵۲	داستان مسلمان شدن ابوذر غفاری ؓ .....
۵۴	داستان مسلمان شدن طفیل بن عمرو الدوسی ؓ .....

- داستان مسلمان شدن باذان ﷺ ..... ۶۰
- داستان مسلمان شدن سوید بن صامت ﷺ ..... ۶۱
- داستان مسلمان شدن ایاس بن معاذ ﷺ ..... ۶۲
- داستان مسلمان شدن آنصار ﷺ ..... ۶۴
- داستان مسلمان شدن سعد بن معاذ و اسید بن حضیر رضی الله عنهما ..... ۶۸
- داستان مسلمان شدن عمرو بن جموح ﷺ ..... ۷۳
- داستان مسلمان شدن سراقه بن مالک ﷺ ..... ۷۶
- داستان مسلمان شدن عبدالله بن سلام ﷺ ..... ۷۹
- داستان مسلمان شدن مخیریق ﷺ ..... ۸۲
- داستان مسلمان شدن تعدادی از افراد بنی همدل ﷺ ..... ۸۳
- داستان مسلمان شدن حیی بن اخطب ﷺ ..... ۸۵
- داستان مسلمان شدن ابوالعاص بن ربیع ﷺ ..... ۸۸
- داستان مسلمان شدن عمیر بن وهب جمحی ﷺ ..... ۹۵
- داستان مسلمان شدن حویصه بن مسعود ﷺ ..... ۹۹
- داستان مسلمان شدن وحشی قاتل حمزه ﷺ ..... ۱۰۱
- داستان مسلمان شدن اصیرم عبدالاشهل ﷺ ..... ۱۰۴
- داستان مسلمان شدن جبار بن سلمی ﷺ ..... ۱۰۶

- داستان مسلمان شدن عمرو بن عاص و خالد بن ولید رضی الله عنهما ..... ۱۱۰
- داستان مسلمان شدن جویریہ بنت حارث رضی الله عنها ..... ۱۱۳
- داستان مسلمان شدن اسود بن چویان رضی الله عنه ..... ۱۱۶
- داستان مسلمان شدن عتاب بن اسید و حارث بن ہشام رضی الله عنهما ..... ۱۱۸
- داستان مسلمان شدن فضالہ بن عمیر رضی الله عنه ..... ۱۱۹
- داستان مسلمان شدن صفوان بن امیہ و عکرمہ بن ابو جہل رضی الله عنهما ..... ۱۲۰
- داستان مسلمان شدن مالک بن عوف نمری رضی الله عنه ..... ۱۲۲
- داستان مسلمان شدن کعب بن زہیر رضی الله عنه ..... ۱۲۳
- داستان مسلمان شدن عروہ بن مسعود ثقفی رضی الله عنه ..... ۱۲۶
- داستان مسلمان شدن ضمام بن ثعلبہ رضی الله عنه ..... ۱۲۸
- داستان مسلمان شدن جارود بن عمرو رضی الله عنه ..... ۱۳۱
- داستان مسلمان شدن زید الخیل رضی الله عنه ..... ۱۳۳
- داستان مسلمان شدن عدی بن حاتم طائی رضی الله عنه ..... ۱۳۴
- داستان مسلمان شدن سردین عبد الله الازدی رضی الله عنه ..... ۱۳۹
- داستان مسلمان شدن ثمامہ بن اثال حنفی رضی الله عنه ..... ۱۴۱



## مقدمه مترجم

حمد و ستایش فقط برای خداوندی است که او را می ستاییم و در کارها از او کمک می گیریم و در زیاده روی ها و گناهان از او ، طلب بخشش می نماییم و از بدی های نفسمان به او پناه می بریم . هر کسی که خداوند هدایتش کند هیچ گمراه کننده ای برای او نیست؛ و هر کس که خداوند گمراهش کند هیچ هدایت کننده ای برای او نمی باشد. و گواهی می دهم که هیچ معبودی جز ذات اقدس خداوند متعال که هیچ شریک و همدمی برایش وجود ندارد ، نیست و محمد ﷺ بنده و فرستاده ی اوست. ایشان آخرین پیامبری است که خداوند او را برگزیده و برای هدایت جهانیان فرستاده است . خداوند پیامبرش را با هدایت و دینی بر حق فرستاد تا آئینش بر همه ی دین های دیگر برتری داشته باشد اگر چه کافران این امر را نپسندند و بعد :

نفس بشری ، نفسی است که پیوسته مورد مواخذه و پشت درهای بسته قرار گرفته دارای گودی های چنان عمیق و مجراهایی دست نیافتنی می باشد که ناشناخته مانده است و علما و دانشمندان در شناخت عمق وجود، و درک ماهیت، و راههای دخول و خروجش ، علی رغم همه ی

دانش‌شان چه در زمینه‌ی روانشناسی و چه در زمینه‌ی روان‌درمانی ، حیران و سرگردان مانده اند. و آن چه که تا کنون از نفس بشری شناخته شده علمی ناچیز از خزانه‌ی علوم و چشمه‌ی کوچکی از دریای متلاطم است. بنابراین مسلمان دعوتگر نیاز به شناخت نفس بشری ، راه‌های داخل شدن به آن ، گودی‌ها و پستی و بلندی‌هایش ، مجراهایش و راه‌های خروج از آن را دارد ، زیرا او وقت خود را برای هدایت مردم صرف می‌کند بطوری که این هدایت با طنشان را تغییر دهد و ظاهرشان را از حالتی که هم اکنون زندگی می‌کنند ، به حالتی که خداوند از آن راضی است و سعادت دنیا و آخرت در آن است ، دگرگون سازد ، صرف می‌کند .

این کتاب مجموعه‌ای از سیره‌ی نبوی است از علامه و دانشمند اسلام عبدالملک بن هشام الحمیری (ت : ۲۱۸ هـ) که نزد مسلمانان به سیره‌ی ابن هشام معروف است ، سیره‌ی ای که خلاصه و تکمیل شده‌ی سیره‌ی نبوی امام محمد بن اسحاق (ت : ۱۵۲ هـ) که تا کنون مفقود است ، می‌باشد . در این کتاب قصه‌ی اسلام آوردن تعدادی از صحابه‌ی کرام ﷺ را که مسلمان شد نشان متمایز با بقیه است ، ذکر کردم و از خداوند متعال می‌خواهم که در این قصه‌ها ، عبرت و پندی برای خواننده باشد زیرا که مهم همان پند و اندرز گرفتن از قصه است ، خداوند متعال می‌فرماید :

﴿لَقَدْ كَانَ فِي قَصصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ  
وَلَكِن تَصَدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً لِّقَوْمٍ  
يُؤْمِنُونَ﴾ (يوسف ، ۱۱۱)

(در قصه هایشان درس عبرتی برای صاحبان خرد و اندیشه بود ،  
آن قصه ها سخنانی نبودند که به کسی به دروغ افتراء بسته شده باشد ،  
بلکه تصدیقی است که در جلوی رویش بوده و تفصیل و توضیح همه  
چیز و هم چنین هدایت و رحمتی برای کسانی که ایمان دارند ، بوده و  
هست).

و زمانی که هدف از قصه پند گرفتن باشد ، اسلام از قصه به  
عنوان وسیله ای تربیتی که با آن بتواند پیروانش را تربیت کند ، استفاده  
کرده است .

اسلوب تربیت با قصه از بهترین روش های تربیتی موثر در انسان  
به شمار می آید ، زیرا ما از طریق استقراء ، می فهمیم که وجدان و  
نیروی باطنی یک فرد در جوامع ما ، وجدان قصصی است . فرد رشد و  
تربیتش بر اساس قصه است ، که شروع این قصه ها از جانب پدر بزرگ  
و مادر بزرگ بوده و پس از آنها ، از طرف پدر ، مادر ، جامعه و سپس با  
قصه های مدارس و مساجد پایان می یابد و اگر بگوییم که قصه ها در  
قرآن بیش از نیمی از آن را به خود اختصاص داده است زیاده روی  
نکرده ایم و چیزی که در قصه ها مهم است ، سلامتی و درستی آن است

، زیرا هدف نهایی قصه ، رسیدن به اندیشه‌ی سالم و مطلوب می باشد و این همان چیزی است که قرآن از آن به نام عبرت و پند یاد می کند ، به همین خاطر کوتاه گویی در قصه ها به گونه ای که در بنای اصلی و ثابت آنها خللی ایجاد نکند ، از واجبات این فن به شمار می آید ، خواه این قصه در کتاب خدا ، سنت رسول الله ﷺ ، یا در سیره‌ی مبارک ایشان و یا در سیره‌ی اصحابش باشد .

یکی از واجبات مسلمان و شخص دعوتگر این است که : در روش تربیتی قصه گونه ، کوتاهی ننماید و خود را در بند پیشنهادها و مسائل فکری خشک و خسته کننده نگه ندارد ، بلکه روش‌های متنوعی را در پیش گیرد و مسائل و اندیشه های فکری اش را با قصه ، موعظه ، مثل و هر روشی که به او توانایی داخل شدن به نفس بشری و همراهی با آن و بالاخره تاثیر گذاشتن بر آن را می دهد ، عجین و همراه سازد ، البته روشی که سعادت و خوشبختی دنیا و آخرت را برای فرد محقق سازد .

در تفاسیر ذکر شده که صحابه ﷺ احساس خستگی کردند و گفتند : ای رسول خدا ، برایمان قصه نمی گویی ؟ پس خداوند سوره‌ی یوسف یس را به طور کامل یک دفعه نازل فرمود و این روایت و سیرتی ذاتی از زندگی پیامبری بزرگوار از پیامبران خداوند متعال است و ما هم اکنون نظری گذرا داریم بر این که : مردم چگونه قصه را بین یکدیگر

رد و بدل می کنند؟ و چطور صداهایشان را آواز گونه در مناسبت ها و غیر مناسبت ها بلند می کنند و این چیزی نیست جز این که ، اسلوب داستان ، اسلوبی دوست داشتنی برای نفس و روان انسانی است و در تکوین روان شخص و هم چنین بر اندیشه ها و احساسات وی تاثیر شگرفی می گذارد .

همچنین تربیت با داستان وقصه ، تربیتی اسوه گونه است ، زیرا هر قصه ، پلهوانی و قهرمانی دارد که برای خواننده و شنونده به منزله ی بهتر بهتران یا برتر برتران است ، که تحت تاثیریش قرار می گیرد و می کوشد تا از او تقلید کند همانطور که در پی آن است که ، بعضی از صفات یا حتی همه ی صفاتش را داشته باشد و در خود اجرا کند ، این شخص در آن فرد برتر چیزی را می یابد که پیوسته در فکرش می چرخد و در سینه اش حک شده است .

و در پایان می گویم : هیچ قصه ای از قصه های ذکر شده در این کتاب نیست مگر این که بر روان بشری تاثیری متمایز و ممتاز دارند ، زیرا تجربه های صحابه رضی الله عنهم در قبول اسلام و گردن نهادن به دستوراتش ، یکی نیستند ، چون نفوس بشری ، هر چند با هم تشابه داشته باشند ، ولی عینا مثل هم نیستند .

برادر خواننده : آن چه را که من از نیازهای مبرم و حتمی تو می بینم که این قصه ها را مطالعه کنی و در مورد آنها شناخت حاصل

کنی ، این است که این قصه ها ، قصه های آحاد و افراد طبقه پائین مردم نیست ، بلکه قصه‌ی شخصیت های بزرگی هستند که پیام اسلام را به همه‌ی جهانیان رساندند و پیوسته در مقابل دستورات اسلام گردن می‌نهادند و سر تعظیم فرود می‌آوردند ولی ما در پی ترک آن دستوراتیم ، و اگر این بزرگواران نبودند ، ما اسلام را نمی‌شناختیم و از پیروان این دین کامل به شمار نمی‌رفتیم .

و خداوند کارهای نیک را توفیق می‌دهد .

## ( ۱ ) داستان مسلمان شدن سلمان فارسی

از عبدالله ابن عباس -رضی الله عنهما- روایت شده است که :  
 سلمان فارسی، در حالی که با من رو در رو صحبت می کرد به من گفت :  
 من مردی ایرانی ، از روستایی که به آن (جی) می گفتند ، بودم ، شغل  
 پدرم کشاورزی بود و من دوست داشتنی ترین آفریده ی خدا نزدش  
 بودم ، آنقدر مرا دوست داشت تا این که بر اثر این دوستی مرا همانند  
 دختران خانه نشین کرده ، و مامور آتشکده نموده بود؛ من به مانند پنبه  
 ای شده بودم که هیزم آتش باشد و نمی گذاشتم حتی یک لحظه  
 آتشکده خاموش شود . راوی می گوید که سلمان گفت : پدرم ملک و  
 زمین زراعتی بزرگی داشت یک روز که شروع به ساخت و ساز خانه  
 ای کرده بود ، به من گفت : فرزندم امروز من به خاطر ساخت این خانه  
 نمی توانم سر زمین بروم ، تو به آن جا برو و کارهایش را انجام ده ، آن  
 چه را لازم بود به من گفت تا انجام دهم علاوه بر این گفت : خودت را  
 گم نکنی و جایی دور نروی زیرا تو برایم مهم تر از زمین هستی حتی از  
 همه ی کارهایم هم مهم تری .

سلمان گوید : من به طرف زمینی که دستور داده بود حرکت  
 کرده و بیرون شدم ، در بین راه به یکی از کلیساهای نصاری برخوردم و  
 در حالی که آنها نماز می خواندند ، صدایشان را شنیدم ، ولی چون پدرم  
 مرا در خانه نگه داشته بود ، نمی فهمیدم مردم چه می کنند و در دنیای

پیرامونمان چه می‌گذرد، وقتی صدایشان را شنیدم، داخل کلیسا شدم و نگاه کردم چکار می‌کنند، نمازشان مرا به تعجب انداخته بود و مشتاق کارشان شدم، با خودم گفتم: به خدا قسم این از آن چه که ما بر آن هستیم بهتر است، و همینطور مات و مبهوت کارشان شده بودم تا این که خورشید غروب کرد و زمین پدرم را ترک کرده به آن جا نرفتم، سپس برایشان گفتم: اصل این دین از کجاست؟ گفتند: از شام. به نزد پدرم برگشتم، او به دنبال فرستاده بود، و کارش را انجام نداده بودم، وقتی آمدم، گفت: پسرم کجا بودی؟ مگر به من قول ندادی که جایی نروی؟

سلمان می‌گوید: گفتم: پدرم، بر مردمانی گذشتم که در کلیسایشان نماز می‌خواندند، و آنچه که از دینشان دیده بودم، مرا به تعجب وا داشته بود، به همین خاطر تا غروب خورشید آنجا ماندم، پدرم گفت: فرزندم، در آن دین خیری نیست، بلکه خیر و برکت و خوبی در دین تو و پدرانت است، برایش گفتم: نه بخدا قسم این طور نیست آن دین از دین ما بهتر است. با گفتن این حرفم، پدرم از من ترسید و پاهایم را با زنجیر بست و مرا در خانه زندانی کرد.

سلمان می‌گوید: شخصی را نزد نصاری فرستادم که برایشان بگوید: هر وقت گروهی از شام به نزد شما آمدند، مرا خبر کنید، بعد از مدتی گروهی از تجار نصاری آمد و آنها به من اطلاع دادند، من



گفتم: وقتی کارهایشان را انجام دادند و خواستند که به شام برگردند، به من هم اجازه دهند که همراه آنان باشم و آنها نیز پذیرفتند، من با شنیدن خبر اجازه‌ی آنان، زنجیرها را باز کرده و فرار کردم.

و همراه آنان مخفیانه به شام رفتم، وقتی به شام رسیدم، پرسیدم: چه کسی در مورد این دین از همه عالمتر و داناتر است؟ گفتند: أسقف کلیسا، پیش أسقف رفتم و به او گفتم: من مشتاق این دین شده‌ام و دوست دارم همراه و خادم تو در کلیسایت باشم، تا از تو علم بیاموزم و با تو نماز بخوانم، أسقف پذیرفت که همراه او باشم ولی با کنجکاوی در کار او، بعد از مدتی فهمیدم که او مردی بد و خیانت‌کار است، زیرا مردم را به صدقه دادن تشویق می‌کند، ولی وقتی مردم صدقه‌ای را به او میدهند تا به مستمندان برساند، او این صدقات مردم را برای خودش ذخیره می‌کند و به مساکین نمی‌دهد، تا جایی که هفت کیسه‌ی بزرگ طلا و نقره جمع و ذخیره کرده بود.

من وقتی این خیانت او را دیدم، بسیار ناراحت شدم، ولی چیزی نگفتم تا این که او مرد وقتی مردم نصاری جمع شدند، تا او را دفن کنند، برایشان گفتم: این روحانی شما، مردی خائن و طماع بود، شما را تشویق به صدقه دادن می‌کرد، ولی همه‌ی اموال صدقه‌ی شما را برای خودش جمع کرده و به مستمندان نمی‌داد، آنها گفتند: آیا برای این ادعایت دلیلی هم داری؟ گفتم: بله، شما را به خزینه‌هایی که داشته،

راهنمایی می‌کنم ، وقتی این کار را کردم و مخفی گاه هایی که صدقه های مردم را پنهان می‌کرد ، به آنها نشان دادم ، آنها هفت کیسه‌ی پر از طلا و نقره را پیدا کردند ، با دیدن این طلاها و نقره ها ، آنها با خود گفتند : به خدا قسم : هرگز این خائن را دفن نخواهیم کرد ، و به صلیبش کشیده و جسدش را سنگ باران کردند و شخص دیگری را جایش برای هدایت مردم ، برگزیدند .

سلمان ادامه داد ، این شخص که از طرف مردم برگزیده شد ، مردی بود که نماز می‌خواند و فاضل تر و زاهدتر از او در دنیا و مشتاق تر به آخرت ، کسی دیگر را سراغ نداشتم ، حتی لحظه ای از شب و روز را از یاد آخرت غافل نمی‌شد ، زهد و تقوایش چنان محبت وی را در قلبم انداخت که ، قبلا در مورد فردی دیگر چنین اتفاقی نیفتاده بود ، به همین خاطر مدتی طولانی را با او بودم تا این که مرگ به سراغش آمد ، با این اتفاق ، به او گفتم : فلانی ؛ من مدتی را با تو بودم و تو را بسیار دوست می‌داشتم ، هم اکنون دستور خداوند در مورد تو دارد اجرا می‌شود و فرشته‌ی مرگ به سراغت آمده ، به چه کسی بعد از خودت وصیت می‌کنی تا پیروش باشم ، گفتم : فرزندم ؛ امروز کسی را بر این دینی که من بر آن بودم ، سراغ ندارم ، همه‌ی مردم مردند و رفتند و عده‌ی زیادی هم این دین را ترک کردند ، فقط یک نفر در موصل (شهری در عراق) را می‌شناسم که بر این دین استوار مانده ، به آن جا برو و در کنار او باش .

سلمان می گوید : وقتی او مرد و دفن شد ، من به موصل رفته و طبق وصیت عمل کردم و برای صاحب و حاکم آنجا گفتم : فلانی در وقت مرگش به من وصیت کرد که پیش تو بیایم زیرا تو از آئین و مذهب او پیروی می کنی ، او گفت : بله درست است ، پیش من بمان . در مدت کوتاهی هم نشینی با او ، او را مردی خوب یافتم ، ولی بعد از آمدنم زیاد زنده نماند و مرگ او را در یافت . بر سر بالینش حاضر شدم و گفتم : فلانی مرا به ارتباط با تو امر کرد و هم اکنون تو منتظر فرمان خدا هستی وصیت کن که من از چه کسی پیروی کنم ، گفت : فرزندم ؛ از مردمانی که بر دین ما هستند ، فقط شخصی را سراغ دارم که در نصیبین ( شهری از سرزمین الجزیره ، بر سر جاده ی موصل به شام ) زندگی می کند و سزاوار اطاعت است ، به او پیوند .

وقتی که او از دنیا رفت و دفن شد ، پیش دوستش در نصیبین رفتم و آن چه که گفته بود ، به او خبر دادم . او هم گفت : پیشم بمان ، من مدتی را نزد او ماندم و او را پیرو واقعی عقیده ی دوستش دیدم ، مردی بسیار خوب و نیکو بود که من اطاعتش را می کردم ، ولی متأسفانه خیلی زود مرگ به سراغش آمد ، وقتی در حالت مرگ به سر می برد به او گفتم : فلانی ؛ دوستانت یکی پس از دیگری وصیت کردند و آخرین آنها مرا نزد تو فرستاد ، حال تو چه کسی را صلاح می دانی که پیروش باشم ؟ او گفت : فرزندم ؛ من غیر از شخصی که در عموریه ، سرزمین

روم ساکن است ، شخص دیگر را که بر این دین ما مانده باشد ، سراغ ندارم ، اگر دوست داری پیش او برو ، زیرا او از ماست .

وقتی که او نیز از دنیا رفت و به قبرستان سپرده شد ، به عموریه رفته و طبق وصیتش عمل نمودم و پیام او را به صاحب عموریه رساندم ، او نیز اجازه ی ماندن در نزدش را به من داد ، مردی بسیار مهربان و خوش سیرت بود که در عمل مانند دیگر رفیقانش حرکت می کرد ، مدتی طولانی را پیش او ماندم و کار زندگی را شروع کردم ، تا این که تعدادی گاو و گوسفند را برای خودم جم و جور کردم .

او هم بعد از مدتی علامات اجرای فرمان خدا ، در او دیده شد ، وقتی در سكرات موت به سر می برد ، از او نیز مانند دیگر دوستانش تقاضای راهنمایی نمودم و گفتم : دوست داری بعد از تو ، راه چه کسی را برگزینم و او گفت : پسر من ؛ امروزه دیگر زمان دین ما به سر رسیده و گمان نمی کنم کسی که صلاحیت پیروی را داشته باشد پیدا شود ، چون زمان ظهور پیامبری رسیده که به دین ابراهیم ( ع ) در سرزمین عربستان مبعوث می شود ، و بعد از مدتی به زمینی که دارای سنگ ریزه های سیاه و درختان خرما است ، هجرت خواهد کرد ، وی نشانه هایی دارد که بسیار آشکار و بر همگان واضح است . خوردن هدیه ، نخوردن صدقه و مهر نبوت که در بین شانه هایش است ، از نشانه های او است ، اگر

توانستی به آن سرزمین بروی ، کاری بسیار خوب کرده ای و به فلاح و رستگاری رسیده ای .

او نیز به دیار حق شتافت و دفن شد ، بعد از مرگ او مدتی را در عموریه ماندم تا این که یک روز گروهی از تاجران قبیله ی کلب از عربستان و جزیره العرب به عموریه آمدند ، پیش آنان رفتم و گفتم : اگر مرا با خودتان به جزیره العرب ببرید ، این گاوها و گوسفندانم را به شما می دهم ، آنها نیز پذیرفتند ، و به طرف جزیره العرب راه افتادیم تا این که به محلی به نام وادی القری از توابع شهر مکه رسیدیم ، در آن جا مرا به عنوان برده و غلام به فردی یهودی فروختند ، من هم پیش او ماندم و آن درختان خرمایی که به عنوان نشانی پیامبر ، به من گفته شده بود ، در آن جا دیدم . با خودم دعا می کردم که دیگر نشانی های پیامبر را نیز پیدا کنم ، همینطور روزها و شب ها سپری می شد ، تا این که روزی پسر عمه ی اربابم که از قبیله ی بنی قریظه ی شهر مدینه بود ، مرا از اربابم خرید و با خود به شهر مدینه برد ، به خدا قسم به محض ورود به مدینه فهمیدم که این ، همانجایی است که نشانه هایش برایم گفته شده بود ، بنابراین با خیال راحت در آن جا عمر می گذراندم تا این که پیامبر ﷺ پیامبری مبعوث شد و مدتی را در مکه ماند ، و من به خاطر این که غلام بودم و از خود اختیاری نداشتم ، چیزی از ایشان نشنیدم ، سپس به طرف مدینه هجرت کرده وقتی پیامبر نزدیک مدینه رسید ، من بالای درخت

خرما بودم و برای اربابم کار می‌کردم و خود اربابم هم زیر درخت نشسته بود که پسرعمویش نزد او آمد و گفت: فلانی؛ خداوند قبیله های اوس و خزرج را بکشد، چون هم اکنون آنها در قباء (روستایی نزدیک مدینه) جمع شدند تا از پیامبری که از مکه می‌آید استقبال نمایند.

سلمان می‌گوید: من با شنیدن این سخن، با توجه به این که بالای درخت بودم، به لرزه افتادم و احساس سرما و تب کردم به گونه ای که گمان کردم هم اکنون از درخت می‌افتم، به سختی از درخت پائین آمدم و به پسر عموی اربابم گفتم: چه می‌گویی؟! چه می‌گویی؟! اربابم با این حرکت من ناراحت شد و یک سیلی محکم به من زد و گفت: تو را به این پیامبر چه؟ برگرد سرکارت. من گفتم: چیزی نیست، خواستم بفهمم آن چه را می‌گوید، راست است یا خیر؟

در آن زمان من مقداری پول جمع کرده بودم، همین که شب شد آنها را برداشتم و به طرف پیامبر در قباء حرکت کردم، وقتی او را پیدا کردم، نزدش نشستم و گفتم: به من گفتند که تو مردی صالح هستی و افرادی فقیر و مستمند با تو هستند، مقداری غذا و نان دارم که به عنوان صدقه برایتان آوردم، چون شما را مستحق تر از بقیه دیدم، در همین حال کنجکاوی کردم تا بفهمم رسول خدا ﷺ به اصحابش چه می‌گوید

و شنیدم که فرمود: از این غذا بخورید، ولی خودش چیزی از آن نخورد، با خودم گفتم: این یکی از نشانه‌ها.

سپس به خانه‌ی اربابم برگشتم و مدتی چیزی را جمع کردم و در این مدت رسول خدا ﷺ از قباء به مدینه آمدند و من با مقداری از غذا نزدش رفتم و گفتم: من دیدم شما از صدقه نخوردید به همین خاطر مقداری غذا آوردم که به عنوان هدیه تقدیم شما می‌کنم، در این هنگام رسول خدا ﷺ شروع به خوردن آن غذا کردند و به اصحابش دستور دادند تا از آن میل نمایند، با خودم گفتم: این هم دو تا از نشانه‌ها.

مدتی گذشت و من دوباره خدمت رسول خدا ﷺ که در قبرستان بقیع، جنازه‌ی یکی از اصحابش را تشییع می‌کرد، رفتم و لباس کلفت و پشمین داشتم. در حالی که پیامبر در بین اصحابش نشسته بود سلام کردم و بعد دنبال نشانه‌ای در پشت شانه‌هایش می‌گشتم که شنیدم بودم، وقتی پیامبر متوجه شد که دنبال چیزی می‌گردم که وصفش را شنیده‌ام، ردایش را از پشتش انداخت، و من به مهری که بر شانه‌هایش بود نگاه کردم و خودم را بی اختیار بر آن انداختم و آن را بوسیدم و گریه کردم، پیامبر ﷺ به من فرمود: بلند شو، من بلند شدم و جلویش نشستم و داستاتم را تمام و کمال خدمتشان تعریف نمودم و پیامبر ﷺ با اشتیاق خواست که اصحابش هم این قصه را بشنوند، بعد از آن سلمان همانطور در بردگی باقی ماند و فقط در دو جنگ بدر و احد شرکت نداشت.

سلمان می گوید: رسول خدا ﷺ به من فرمود: ای سلمان؛ خودت را از صاحبت بخر و من خودم را از اربابم در مقابل کاشتن ۳۰۰ درخت خرما و ۴۰ شمش نقره خریدم. پس از آن؛ رسول خدا ﷺ به أصحابش فرمودند: «برادران را کمک کنید». آنها هم در کاشت درختان خرما با من کمک کردند، هر کس، هر چقدر توانایی داشت کمک می کرد، یکی ۳۰ نهال خرما، یکی ۱۰ تا و دیگری هر چه داشت، همینطور کمک کردند تا این که ۳۰۰ نهال خرما برایم جمع شد. در این هنگام رسول خدا ﷺ فرمودند: ای سلمان برو و زمین را آماده ی کشت آنها کن و وقتی زمین آماده شد مرا خبر کن تا خودم آنها را با دستم غرس کنم، من هم با کمک اصحاب زمین را کندم و حاضر کردم و پیامبر ﷺ را خبر کردم، پیامبر ﷺ آمدند و نهالها را به ایشان می دادیم و ایشان، نهالها را در گودال آماده شده می گذاشتند. به خدا قسم حتی یک نهال هم خراب نشد و همگی سبز شدند، بدین گونه بود که درختان خرما را دادم و نقره ها ماند.

روزی شخصی نقره هایی مثل تخم مرغ از یکی از معادن، برای رسول خدا ﷺ آورد، رسول خدا ﷺ فرمودند: سلمان بدهکار با بدهی اش چکار کرد؟ اصحاب مرا صدا کردند و رسول خدا ﷺ فرمودند: اینها را بگیر و قرضت را بده و خودت را آزاد کن، عرض کردم: ای رسول خدا ﷺ اینها را چگونه به شما برگردانم، فرمود: تو بگیر،



داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر ﷺ

خداوند عوض تو قرضت را ادا می کند ، من آنها را گرفتم و وزن کردم به خدا قسم که آنها ۴۰ شمش نقره شدند ، به اربابم دادم و آزاد شدم .

بعد از آن ، در جنگ خندق همراه رسول خدا ﷺ شمشیر زدم و در هیچ جنگی بعد از خندق از فیض همراهی با رسول خدا ﷺ محروم نماندم .

## (۲) داستان مسلمان شدن خدیجه دختر خویلد و

### ورقه بن نوفل رضی الله عنهما

از عایشه -رضی الله عنها- نقل شده که فرمودند : در ابتدای کار نبوت رسول خدا ﷺ خواب‌هایی می‌دید که در عالم خارج مثل صبح روشن تحقق می‌یافت و خداوند کم کم او را مشتاق به تنهایی و گوشه گیری نمود ، به گونه ای که چیزی دوست داشتنی تر از تنهایی ، نزد ایشان نبود .

هم چنین از عبدالملک بن عبیدالله روایت شده که : وقتی خداوند خواست رسول خود را به کرامت برساند ، و پیامبری اش را شروع کند ، چنان بود که هر گاه برای قضای حاجت بیرون می‌رفت ، از خانه های مکه دور می‌شد و در میان کوه ها و دره ها جای می‌گرفت و همین که تنها می‌شد سنگ ها و درختان را می‌دید که به او سلام کرده و می‌گویند : السلام علیک یا رسول الله . پیامبر ﷺ به هر طرف که نگاه می‌کرد ، جز سنگ و درخت چیزی اطراف خود نمی‌دید ، مدتی از این جریان گذشت و بعد از آن جبرئیل که حامل کرامت ایشان از طرف خداوند بود ، در ماه رمضان و در حراء نازل شد .

در حدیثی دیگر از عبید ابن عمیر روایت شده که رسول خدا بر اساس عادتی که داشت ، هر سال یک ماه در غار حرا اعتکاف می نمود و این کاری بود که قریشیان اهل عبادت ، در زمان جاهلیت انجام می دادند ، رسول خدا در این یک ماه ، مجاورت در کوه را انتخاب می کرد و فقرایی را که نزدش می رفتند ، اطعام می فرمود و وقتی که آن یک ماه به پایان می رسید به شهر مکه باز می گشت و بعد از بازگشت ، ابتدا به کنار کعبه می رفت و هفت بار یا بیشتر به دور کعبه طواف می کرد و سپس به خانه می رفت ، و این عادت را که همه ساله در ماه رمضان برای اعتکاف و عبادت به غار حرا می رفت ، تا سالی که به پیامبری مبعوث شد ، انجام می داد و بعد از خداحافظی با خانواده ی خود ، تا آن شبی که جبرئیل بر او نازل شد، در آن جا مشغول عبادت می شد .

رسول خدا ﷺ این داستان را چنین تعریف می فرمایند : من خوابیده بودم که ناگاه دیدم جبرئیل با پارچه ای از دیبا که در آن نوشته ای بود ، پیش من آمد و گفت : بخوان ! گفتم : چه بخوانم؟ جبرئیل مرا در آغوش گرفت و چنان فشار داد که احساس کردم نفسم بند آمده و مرگم فرا رسیده است ، سپس مرا رها کرد و گفت : بخوان ، گفتم : چه بخوانم ؟ دوباره مثل دفعه ی اول مرا فشار داد و من همان احساس اول را داشتم ؛ این کار تا ۳ مرتبه بر من انجام شد و من در هر مرتبه می گفتم : چه بخوانم ؟ و در مرتبه ی سوم گفتم : بخوان بنام پروردگارت که

آفرید ، انسان را از خون بسته آفرید ، بخوان و خدای تو برتر است کسی که به وسیله ی قلم به انسان ، آنچه را نمی دانست آموخت ، رسول خدا ﷺ می فرماید : سپس من این آیات را خواندم و جبرئیل رفت ، من از غار بیرون رفتم و احساس کردم در قلبم کتابی نقش بسته است ، سپس از غار بیرون آمدم و همین که وسط کوه رسیدم از بالای سرم صدایی شنیدم که می گفت : ای محمد ، من جبرئیلم و تو پیامبر خدایی ، سرم را بلند کردم و جبرئیل را دیدم که به صورت مردی که پاهایش را جفت و راست کرده باشد ، در کناره ی افق ایستاده و به من می گوید : ای محمد ، تو رسول خدایی و من جبرئیل ام و من بدون این که جلو و عقب بروم به او نگاه می کردم و حتی به هر طرف آسمان که نگاه می کردم جبرئیل را به همان شکل ، مشاهده می کردم . و من همانطور ایستاده بودم در این هنگام خدیجه که از دیر آمدن من ، نگران شده بود ، شخصی را به دنبال من فرستاده بود و آن شخص تا بالای شهر مکه به دنبال من رفته ولی مرا ندیده بود و به نزدش برگشته بود و من تمام این مدت را سر جایم ایستاده بودم ، تا این که جبرئیل از نظرم پنهان شد .

بعد از رفتن جبرئیل به خانه برگشتم و پیش خدیجه نشستم ، خدیجه گفت : کجا بودی محمد ؟ چون کسی را به دنبال تو فرستادم که تا بالای شهر مکه رفته بود . ولی تو را پیدا نکرده و برگشت ! من جریانی را که بر من گذشته بود ، برای خدیجه تعریف کردم ، خدیجه گفت : ای

پسر عمو، بشارت بر تو باد و ثابت قدم باش، سوگند به آن خدایی که جان خدیجه در دست اوست، من امیدوارم که تو پیامبر این امت باشی.

بعد از صحبت های رسول خدا ﷺ خدیجه از جا حرکت کرد و لباس های خود را پوشیده و به خانه ی ورقه بن نوفل، پسر عمویش رفت، ورقه فردی نصرانی بود و از کتاب های این دین اطلاع زیادی داشت و علاوه بر آن از یهودیان و نصاری چیزهایی شنیده بود. و خدیجه آن چه را که از رسول خدا شنیده بود، به ورقه تعریف کرد، ورقه با شنیدن سخنان خدیجه گفت: پاکیزه است، پاکیزه است، ای خدیجه: قسم به آن ذاتی که جان ورقه در دست اوست اگر راست گفته باشی، همان ناموس اکبر، که به نزد موسی علیه السلام می آمد، نزد او نیز آمده است و او پیامبر این امت خواهد بود، از طرف من به او بگو که ثابت قدم و استوار باش. خدیجه از پیش ورقه بازگشت و خدمت رسول خدا ﷺ آمد و سخنان و سفارشات ورقه را به ایشان رساند، وقتی که مدت اعتکاف رسول خدا ﷺ در غار حراء به پایان رسید، طبق معمول همه ساله به شهر مکه و ابتدا برای طواف کعبه به آن جا تشریف بردند، ورقه بن نوفل نیز که تصادفاً برای طواف آمده بود، با ایشان برخورد کرد و گفت: ای برادر زاده، آن چه را که دیدی و شنیدی برایم تعریف کن، رسول خدا ﷺ نیز همه ی آن چه را که دیده و شنیده بود برای ورقه تعریف کرد. ورقه گفت: به خدا قسم تو پیامبر این امت هستی و همان ناموس اکبر

که نزد موسی آمده بود ، نزد تو نیز آمده است و بدان که مردم تو را تکذیب خواهند کرد و آزارت می دهند ، از شهر بیرون می کنند و با تو جنگ خواهند کرد و اگر من آن روز زنده باشم ، همانطور که خدا می داند ، تو را یاری خواهم کرد ، آنگاه سرش را جلو آورد و پیشانی رسول خدا ﷺ را بوسید ، بعد از آن ، رسول خدا ﷺ طواف خود را به پایان رسانید و به خانه برگشت .

در حدیث آمده که خدیجه به رسول خدا ایمان آورد و نبوتش را تصدیق نمود و هر گونه همکاری ای را که در توان او بود ، به پیامبر کرد و نخستین کسی بود که به پیامبر ﷺ ایمان آورد و با اسلام آوردن خدیجه ، تقویت روحی زیادی برای پیامبر ﷺ فراهم شد زیرا مشرکین وی را آزار می دادند و سخنان زشت گفته و نبوتش را تکذیب می کردند . که این کارها پیامبر را غمگین می ساخت و پیامبر که غمگین به خانه بر می گشت ، وجود خدیجه برای او تسلی خاطر عجیبی بود ( خداوند او را قرین رحمت فرماید )

روایت شده که رسول خدا فرمودند : من مامور شدم تا خدیجه را به خانه ای از درّ و لؤلؤ که فریاد و دشنام و درد و رنجی در آن نیست ، بشارت دهم . و ابن هشام می گوید که : جبرئیل نزد رسول خدا آمد و عرض کرد : خدیجه را از طرف خداوند سلام برسان ، رسول خدا ﷺ فرمود : ای خدیجه ، این جبرئیل است که از طرف خداوند به تو سلام

۳۰ ————— داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر ﷺ

می رساند ، خدیجه گفت : خداوند ، خودش سلام است و سلام از اوست و بر جبرئیل سلام باد .

### (۳) داستان مسلمان شدن علی ابن ابی طالب ﷺ

بعد از خدیجه ، نخستین کسی که از جنس مردان به رسول خدا ﷺ ایمان آورد و با او نماز گذارد و نبوت او را تصدیق کرد ، علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم رضوان الله و سلامه علیهم بود ، و علی آن موقع ۱۰ سال داشت .

از جمله نعمت های بزرگی که خداوند به علی بن ابی طالب داده بود ، این بود که تربیت او پیش از اسلام در خانه و دامن رسول خدا ﷺ بود . مجاهد بن جبر می گوید که از نعمت های خداوند به علی بن ابی طالب این بود که قریش دچار قحطی شدیدی شدند ، و ابوطالب مردی عیال وار بود که فرزندان زیادی داشت ، به همین خاطر رسول خدا ﷺ به عباس ابن عبدالمطلب ، عموی خود که ثروتش از سایر بنی هاشم بیشتر بود فرمود : ای عباس برادرت ابوطالب فرزندان زیادی دارد و همانطور که می بینی ، مردم دچار قحطی سختی شده اند ، بیا با هم نزد او برویم و فرزندان او را کم کنیم ، یکی از پسرانش را من می برم و یکی را هم تو ببر . عباس این پیشنهاد را پذیرفت و هر دو پیش ابوطالب آمدند و موضوع را به او گفتند : ابو طالب گفت : عقیل را برای من بگذارید و بعضی می گویند که گفت : عقیل و طالب را برای من بگذارید و از بقیه هر کدام را که می خواهید با خودتان ببرید . پس رسول خدا ﷺ علی و



عباس ، جعفر را با خود به خانه بردند و بدین ترتیب علی رضی الله عنه همیشه با رسول خدا صلی الله علیه و آله بود تا وقتی که وی به پیامبری مبعوث شد و علی به او ایمان آورد و نبوتش را تصدیق کرد و جعفر نیز تا هنگامی که مسلمان شد ، در خانه‌ی عباس ماند .

ابن اسحاق می گوید : وقتی هنگام نماز می شد ، رسول خدا صلی الله علیه و آله به طرف دره های شهر مکه می رفت و علی بن ابی طالب نیز مخفیانه و دور از چشم پدرش ابوطالب و دیگر عموهایش و حتی قریشیان به همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله می رفت و نمازهای خود را در آن جا می خواندند و وقتی که شب می شد ، به خانه بر می گشتند . مدتی به همین گونه گذشت تا این که روزی هم چنانکه آن دو مشغول نماز خواندن بودند ، ابوطالب رسید و به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کرد : ای برادر زاده این دین چیست که انتخاب کردی ؟ فرمود : این همان دین خدا و فرشتگان و پیامبران اوست و آئینی است که پدر ما ابراهیم آن را آورده است ، خداوند مرا به سوی مردم فرستاده که آن را به مردم برسانم و ای عمو : تو از دیگران به خیرخواهی و نصیحت من سزاوارتری و من هم خیر و خوبی تو را می خواهم و تو را به سوی هدایت می خوانم و شایستگی تو در اجابت دعوت و کمک به من ، بیشتر از دیگران است . ابوطالب گفت : ای برادر زاده من نمی توانم از عقیده‌ی پدران خود دست بکشم ولی بدان تا وقتی که زنده باشم از توحامت خواهم کرد .

روایت شده که ابوطالب به علی نیز گفت: این چه دینی است که تو آن را برگزیدی؟ فرمود: پدر جان، من به خدا و رسولش ایمان آوردم و در آن چه از جانب خدا آورده، او را تصدیق می‌کنم و با او برای خدا نماز می‌خوانم! ابوطالب گفت: فرزندم: بدان که او جز خیر و نیکی تو را نمی‌خواهد، پس همراه او باش.

## (۴) داستان مسلمان شدن زید بن حارثه ﷺ

دومین مردی که بعد از علی بن ابی طالب ﷺ به رسول خدا ﷺ ایمان آورد و با ایشان نماز خواند، زید بن حارثه بود.

زید بن حارثه مردی از قبیله‌ی کلب بود که حکیم بن حزام، برادر زاده‌ی حضرت خدیجه -رضی الله عنها-، در سفری که از شام بر می‌گشت، او را به همراه چند نفر دیگر به صورت برده خریده و به مکه آورده بود، خدیجه پیش حکیم بن حزام آمد (و این زمانی بود که او همسر رسول خدا ﷺ بود حکیم به او گفت: عمه جان، هر یک از این پسرها را می‌خواهی برای خود انتخاب کن، خدیجه زید را انتخاب کرد و با خود به خانه برد، رسول خدا ﷺ که زید را دید، از خدیجه خواست تا زید را به او ببخشد، خدیجه هم قبول کرد و زید را به پیامبر ﷺ بخشید، پیامبر ﷺ هم او را آزاد کرد و به عنوان فرزندش خواند و این جریان قبل از بعثت بود. حارثه پدر زید به خاطر گم کردن فرزندش بسیار بی‌تابی می‌کرد و غمگین بود، تا این که مطلع شد که او در مکه و در خدمت رسول خدا ﷺ است، پس خدمت رسول خدا ﷺ آمد. پیامبر ﷺ به زید فرمود: اگر می‌خواهی پیش ما بمان و اگر می‌خواهی

پیش پدرت برو! زید گفت: خدمت شما می مانم، پس هم چنان در خدمت رسول خدا ﷺ بود تا هنگامی که ایشان به پیامبری مبعوث شدند، زید به پیامبر ﷺ ایمان آورد و با ایشان نماز خواند و هم چنان او را زید بن محمد می گفتند تا این که این آیه نازل شد: (پسر خوانده ها را به نام پدران اصلی آن ها صدا کنید) سوره احزاب آیه ۴ و ۵ - زید گفت: من پسر حارثه هستم و از آن پس او را زید بن حارثه صدا می کردند.

روایتی دیگر است که می گوید: پدر و عموی زید به نام کعب نزد رسول خدا ﷺ به مکه آمدند که این واقعه قبل از اسلام بود و گفتند: ای پسر عبدالمطلب، ای فرزند بزرگ قریش، شما بندگان مخلص خدائید که اسیران را آزاد می کنید و گرسنگان را غذا می دهید، من به دنبال پسر می گردم که برده ای تو است آمده ام، او را به ما بفروش، رسول خدا ﷺ فرمود: من پیشنهاد دیگری دارم. گفتند: چه پیشنهادی؟ فرمود: او را صدا می کنیم و اختیار با خودش، اگر شما را انتخاب کرد اشکالی ندارد و اگر من را انتخاب کرد، به خدا قسم که حتماً به انتخابش احترام خواهم گذاشت. رسول خدا ﷺ او را صدا کرد، وقتی که آمد، رسول خدا به او فرمود: این دو نفر کی هستند؟ گفت: این پدرم حارثه بن شراحیل و این عمویم کعب بن شراحیل است. رسول خدا ﷺ فرمود: من تو را اختیار دادم که اگر می خواهی با آنها برو و اگر می خواهی پیش من بمان، زید گفت: من پیش شما می مانم پدرش گفت: بردگی

را بر پدر، مادر، شهر و قوم ترجیح می‌دهی؟ زید گفت: من از این مرد چیزی دیدم که هرگز از او جدا نخواهم شد، در این هنگام رسول خدا ﷺ دست او را در جمع قریش گرفت و فرمود: ای قریشیان شاهد باشید که این زید فرزند من است، من از او ارث می‌برم و او از من، با دیدن این حرکت، پدر زید راضی و خوشحال شد و با رضایت به خانه برگشت. بعد از آن او را زید بن محمد می‌خواندند تا این که این آیه شریفه نازل شد:

﴿ادْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ﴾ (احزاب ۵)

(پسر خوانده هایتان را با نام پدران اصلی آنها صدا نمائید)

## ( ۵ ) داستان مسلمان شدن ابوبکر صدیق ﷺ

بعد از مسلمان شدن خدیجه-رضی الله عنها- و علی ابن ابی طالب ﷺ ابوبکر بن ابی قحافه که نامش عتیق و بقول ابن هشام ؛ اسمش عبدالله ، و عتیق لقبش و به خاطر خوب رویی و آزاد کردن غلام پیامبر این لقب را بر او گذاشتند مسلمان شد ، اسم ابی قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن صحد بن کعب بن سعد بن قیم بن مره بن کعب بن لوئی بن غالب بن فهر بود .

ابوبکر ﷺ وقتی اسلام آورد ، اسلامش را آشکار نمود و مردم را به ایمان به خدا و رسولش ندا می خواند.

ابوبکر صدیق ﷺ مردی مهربان و خوش برخورد بود و از طرفی انساب قریش را بهتر از دیگران می دانست و با مردم انس و الفت داشت ، او مردی بازرگان و تاجر بود و همه ی مردم قومش برای همه ی امور ( به خاطر علم و تجارت و خوش برخوردی اش ) نزد او می آمدند و ابوبکر صدیق ﷺ نیز وقتی مردم نزدش می آمدند ، آنها را به طرف خدا و پذیرفتن دین اسلام دعوت می کرد .

با دعوت ابوبکر رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی العاص ، زبیر بن العوام بن خویلد ، عبدالرحمان ابن عوف بن عبد عوف ، سعد بن ابی وقاص بن اُهب و طلحه بن عبیدالله بن عثمان مسلمان شدند .

ابوبکر صدیق رضی الله عنه با این افراد نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و آنها اسلام را پذیرفتند و از آن پس از دستورات اسلام اطاعت کردند ، رسول خدا صلی الله علیه و آله در وصف ابوبکر صدیق رضی الله عنه می فرماید : هر کس را که به اسلام دعوت کردم ، با تأخیر و تردد و درنگ اسلام را پذیرفت ، جز ابوبکر بن ابی قحافه -رضی الله عنهما- که وقتی از اسلام برایش گفتم : بدون درنگ و تردد اسلام را پذیرفت .

## ( ۶ ) داستان مسلمان شدن حمزه بن عبدالمطلب ﷺ

ابن اسحاق می گوید : مردی از قبیله ی أسلم نقل کرده که روزی ابوجهل در نزدیکی کوه صفا بر رسول خدا ﷺ گذر کرد و ایشان را دشنام داد و اذیت کرد و سخنانی که دلالت بر عیب جویی از دین و آئین آن حضرت و تضعیف کار او بود بر زبان آورد ، رسول خدا ﷺ پاسخ او را نداد و با او صحبت نکرد و به خانه بازگشت ، زنی از کنیزکان عبدالله بن جدعان سخنان ابوجهل را نسبت به پیامبر شنید و ابوجهل از نزد رسول خدا ﷺ دور شد و در مجلسی از قریش که در کنار خانه کعبه تشکیل شده بود ، نشست .

چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب ﷺ در حالیکه کمان خود را بر دوش داشت و از شکار بر می گشت ، رسید او عادت داشت که هر وقت از شکار بر می گشت ، پیش از آن که به خانه برود ، به مسجد الحرام می رفت و خانه ی کعبه طواف می کرد و اگر به گروهی از قریشیان که دور هم نشسته بودند بر می خورد ، نزد آنها می ایستاد و با آنها سخن می گفت ضمن این که حمزه جوانی نیرومند و با اقتدار در بین قریش بود .



در همین حال حمزه با آن کنیزك كه حرفهای ابوجهل را نسبت به پیامبر شنیده بود بر خورد ، كنیزك گفت : ای حمزه ، كجا بودی كه بینی برادر زاده ات محمد از دست ابوجهل چه كشید و چه دشنام هایی شنید و چه صدماتی بر او وارد كرد ولی محمد در مقابل ، هیچ چیزی نگفت و به خانه رفت . از آن جائی كه خداوند اراده فرموده بود حمزه را به دین اسلام مشرف و با اسلام آوردنش گرامی بدارد . این سخن خشم او را بر آشفته و در پی ابوجهل حرکت كرد تا این كه او را در میان گروهی دید كه در مسجد الحرام نشسته بودند ، حمزه نزدیک آمد و با كمانی كه در دست داشت چنان بر سر ابوجهل كوبید كه سرش به سختی شكست ، آن گاه گفت آیا محمد را دشنام می دهی ، در صورتی كه من به دین او هستم !؟ اکنون اگر جرئت داری او را دشنام بده !؟

جمعی از بین محزوم ( قبیله ی ابوجهل ) به طرف حمزه حمله ور شدند و خواستند تا به طرفداری از ابوجهل با حمزه بجنگند ، ابوجهل گفت : حمزه را رها کنید ، زیرا من برادر زاده اش را به زشتی دشنام دادم . پس از این جریان حمزه در دین اسلام و پیروی از رسول خدا ﷺ ثابت قدم شد .

وقتی كه حمزه مسلمان شد آزار قریش نسبت به پیامبر ﷺ تخفیف یافت ، زیرا دانستند كه حمزه از ایشان دفاع خواهد كرد .

ولی در سیره‌ی نبوی در بحث اسلام حمزه چنین می‌آید که حمزه گفت: وقتی مرا خشم فرا گرفت گفتم: من از محمد پیروی می‌کنم، بعدا به خاطر جدایی از دین اجداد و قومم پشیمان شدم و پیوسته به خاطر این کار بزرگ در تردید و شک بودم به گونه‌ای که خواب به چشمم نمی‌آمد سپس به کعبه آمدم و به درگاه خداوند متعال تضرع و زاری کردم که سینه‌ام را برای پذیرفتن حق باز کند و شک را از من دور کند، همینطور در حال دعا کردن بودم که باطل از من دور شد و قلبم پر از یقین شد، پس صبح زود خدمت رسول خدا ﷺ آمدم و موضوع را برایش تعریف کردم، ایشان دعا کردند که خداوند مرا در این راه ثابت قدم نگه دارد.

## (۷) داستان مسلمان شدن عمر بن خطاب

وقتی عمرو بن العاص و عبدالله بن ابی ربیعہ کہ در پی برگرداندن اصحاب رسول خدا ﷺ کہ بہ حبشہ و نزد نجاشی رفتہ بودند ، دست خالی بہ مکہ برگشتند ؛ عمر بن خطاب اسلام آورد ، او مردی قدرتمند بود کہ کسی توانایی مقابله با او را نداشت و اصحاب رسول خدا ﷺ بہ وسیلہ ی او و حمزہ بر قریش پیروز شدند ، عبدالله بن مسعود ﷺ می گوید : ما تا وقتی کہ عمر ﷺ مسلمان نشدہ بود توانایی نماز خواندن کنار کعبہ را نداشتیم ، وقتی کہ عمر ﷺ مسلمان شد با قریش جنگید تا این کہ کنار کعبہ نماز خواند و ما نیز با او نماز خواندیم و مسلمان شدن وی بعد از ہجرت اصحاب رسول خدا ﷺ بہ حبشہ بود .

ابن ہشام از عبدالله بن مسعود ﷺ نقل می کند کہ : مسلمان شدن عمر ﷺ ، گشودن درہای پیروزی و ہجرتش پیروزی و خلافت او رحمت بود . ما تا وقتی کہ او مسلمان نشدہ بود ، توانایی نماز خواندن در کنار کعبہ را نداشتیم ، اما وقتی کہ او مسلمان شد ، چنان با قریشیان جنگید کہ در کنار کعبہ نماز خواند و ما نیز با او نماز خواندیم .

ابن اسحاق از ام عبدالله دختر ابی حثمہ ( ہمسر عامر بن ربیعہ ) روایت می کند کہ می گوید : ما آمادہ ی رفتن بہ حبشہ بودیم و عامر )

شوهرم) برای برخی کارهای خارج از منزل بیرون رفته بود، ناگهان عمر را که هنوز مشرک بود دیدم که به طرف من می‌آید (در این مدت که مسلمان شده بودیم از او صدمه‌ی بسیاری دیده بودیم) مرا که آماده‌ی مسافرت دید، ایستاد و گفت: ای ام‌عبدالله، می‌خواهید از مکه کوچ کنید؟ گفتم: آری به خدا، شما که از ما قهر کرده و ما را آزار می‌دهید، ما هم در زمین پهناور خدا سفر می‌کنیم تا خداوند برای ما فرج و گشایشی فراهم سازد، عمر گفت: خدا به همراهتان! از این سخن احساس کردم که در او رقتی پیدا شده و دلش نرم شده است، سپس از پیش من رفت و به نظر من مسافرت ما او را غمگین کرده بود، به هر حال عامر بازگشت و من جریان رقت و اندوهی را که از سیمای عمر مشاهده کرده بودم، به او گفتم، عامر گفت: آیا امید آن را داری که عمر با این وضع مسلمان شود؟ گفتم: بله، عامر که آن سنگدلی‌ها و بی‌رحمی‌های او را نسبت به مسلمانان مشاهده کرده بود و به کلی از مسلمان شدن او ناامید بود گفت: او هرگز مسلمان نخواهد شد، مگر آن که الاغ خطاب (پدرش) مسلمان شود.

ابن هشام می‌گوید: فاطمه دختر خطاب (خواهر عمر) همسر سعید بن زید بود، او و همسرش پنهانی مسلمان شده بودند و اسلام خود را از عمر پنهان می‌کردند، حناب بن اُرت (یکی از مسلمانان) گاهی به خانه‌ی فاطمه (خواهر عمر) می‌آمد و به او قرآن تعلیم

می داد. روزی به عمر خبر دادند که محمد ﷺ با گروهی از اصحاب و یارانش در خانه‌ای نزدیک کوه صفا جمع شده‌اند و آنها کسانی از نزدیکانش بودند که مانند عمویش حمزه، ابوبکر و علی بن ابی طالب ﷺ در مکه مانده بودند و به حبشه هجرت نکرده بودند و روی هم رفته آن‌ها که در مکه مانده بودند به چهل نفر می‌رسیدند، عمر شمشیر خود را برداشت و به قصد کشتن رسول خدا ﷺ حرکت کرد، نعیم بن عبدالله در راه با او برخورد کرد و گفت: ای عمر کجا می‌روی؟ گفت: پیش محمد می‌روم که از دینش خارج شده و کار قریش را مختل کرده و دانشمندان را بی عقل خوانده، بر آئین و دینشان عیب جویی می‌کند و خدایانشان را دشنام می‌دهد، می‌روم تا او را به قتل برسانم، نعیم گفت: ای عمر به خدا سوگند غرور بر تو غلبه کرده آیا پس از کشتن محمد فرزندان عبد مناف تو را رها می‌کنند که آزادانه و راحت روی زمین راه بروی؟ اگر راست می‌گویی خاندان خودت را نگهداری و حفاظت کن!

عمر گفت: خاندان من کیستند؟ نعیم گفت: شوهر خواهر و پسر عمویت سعید بن زید و هم‌چنین خواهرت فاطمه که به خدا سوگند هر دوی آنها مسلمان شده‌اند و از دین محمد پیروی می‌کنند. عمر که این سخنان را شنید: راه خود را به طرف خانه‌ی خواهرش فاطمه کج کرد و هنگامی که به خانه‌ی او رسید متوجه شد که جناب بن‌ارت برای

فاطمه و سعید ، سوره‌ی طه را که در صفحه‌ای از کاغذ با پوست نوشته شده بود قرائت می کرد . همین که فهمیدند عمر پشت در خانه است ، حباب از ترسی که از عمر داشت به خانه‌ی کوچکی که به آن پستو می گفتند ، رفت و در آن جا مخفی شد . و فاطمه هم آن صفحه‌ی کاغذ را برداشت و زیر زانوی خود مخفی کرد ، عمر که صدای حباب را از نزدیک خانه شنیده بود ، گفت این چه صدایی بود که شنیدم ، گفتند : چیزی نبود ، گفت : چرا به خدا صدایی شنیدم و به من خبر دادند که شما از دین محمد پیروی می کنید ، این حرف را گفت و به طرف سعید حمله کرد ، فاطمه با دیدن این صحنه از جا بلند شد تا از شوهرش دفاع کند ، عمر چنان سیلی محکمی به خواهرش زد که سرش بر اثر خوردنش به دیوار شکست . سعید و فاطمه که این وضع را مشاهده کردند ، گفتند : بله ای عمر ، ما مسلمان شده ایم اکنون هر کار که می خواهی بکن ، عمر که جاری شدن خون را از صورت خواهرش مشاهده کرد ، از کار خود پشیمان شد و به خواهرش گفت : آن صفحه‌ای که داشتید می خواندید ، به من بده تا ببینم محمد چه آورده است ؟ فاطمه گفت : ما از تو نسبت به آن می ترسیم ، عمر قسم خورد که پس از خواندن ، آن را به او بازگرداند ، فاطمه که این سخن را شنید به اسلام او امیدوار شد و گفت : تو نجس و مشرک هستی و این قرآنی است که اشخاص پاکیزه فقط می توانند به آن دست بزنند . عمر بلند شد و غسل کرد ، آنگاه فاطمه آن صفحه‌ی قرآن را به او داد . عمر شروع به

خواندن سوره ی مبارکه ی طه کرد ، مقداری از آن را که خواند ، گفت : چه کلام زیبایی ، حناب بن ارت که سخن عمر را شنید از مخفیگاه اتاق خارج شد و گفت : ای عمر ؛ به خدا من منتظرم ، خداوند دعای پیامبر را که اسلام تو را از خدا می خواست به اجابت برساند زیرا من دیروز از پیامبر شنیدم که دعا می کرد ؛ بار خدایا اسلام را با ابو الحکم بن هشام ( ابو جهل ) و یا با عمر بن خطاب قوی کن ، پس ای عمر از خدا بترس . عمر گفت : مرا پیش محمد ببر تا دین اسلام را پذیرم ، حناب گفت : او با چند نفر از اصحابش در خانه ای نزدیک صفا جمع شده اند ، عمر شمشیر خود را به گردن انداخت و به طرف خانه ای که پیامبر ﷺ و اصحاب در آن بودند ، راه افتاد ، پشت در که رسید ، در زد ، یکی از اصحاب برخاست و از روزنه ی در نگاه کرد ، عمر را دید که با شمشیر بیرون ایستاده است ، وحشت زده پیش پیامبر ﷺ برگشت و عرض کرد ، که عمر با شمشیر پشت در ایستاده است . حمزه بن عبدالمطلب گفت : اجازه دهید وارد شود ، اگر قصد خیر داشته باشد ما هدفش را به خوبی برآورده می کنیم ، و اگر نیت و منظور بدی داشته باشد با همان شمشیرش او را به قتل می رسانیم ، رسول خدا فرمود : اجازه دهید وارد شود . عمر به خانه آمد ، رسول خدا ﷺ بلند شد و به طرف او حرکت کرد ، از جلو کمر بند او را گرفت و محکم تکانش داد و فرمود : ای پسر خطاب ! برای چه به اینجا آمده ای ، تو تا خداوند بر تو بلا و مصیبتی نفرستد از مخالفت با ما دست بردار نیستی ، عمر گفت :

ای رسول خدا، آمده ام تا به خدا و رسول او ایمان بیاورم! رسول خدا ﷺ با صدای بلند تکبیر گفت: به گونه ای که حاضرین در خانه فهمیدند که عمر مسلمان شده است.

بعد از آن اصحاب از خانه بیرون شدند وقتی که اسلام عمر ﷺ را بعد از اسلام حمزه ﷺ دیدند؛ با خودشان افتخار می کردند و مطمئن بودند که آنها از رسول خدا ﷺ در مقابل دشمن دفاع می کنند. این سخن راویان مدینه در مورد اسلام آوردن عمر بن خطاب ﷺ بود.

داستانی دیگر در مورد اسلام عمر از عطاء بن ابی رباح و مجاهد بن جبر، از زبان خود عمر ﷺ نقل شده که وی می فرموده: من در زمان جاهلیت از اسلام دور بودم و به شراب خواری عادت داشتم و آن را دوست می داشتم، ما در حروره (یکی از بازارهای مکه) مجلسی داشتیم که سران قریش در آن جا جمع می شدند، و این مجلس نزدیک خانه ی آل عمران بن عبد بن عمران المخزومی بود، شبی به قصد رفتن به آن مجلس از خانه بیرون شدم ولی هیچ یک از دوستان خود را در آنجا ندیدم، با خود گفتم: حال که دوستان نیستند، پیش فلان شراب فروش می روم، شاید جامی از شراب نزد او پیدا شود و بنوشم، او را نیز در مغازه اش نیافتم، گفتم: بهتر است به کنار کعبه بروم و چند دور طواف بکنم، وقتی که به مسجد آمدم، رسول خدا ﷺ را دیدم که رو به طرف شام (بیت المقدس) در جلوی کعبه ایستاده و نماز می خواند،



و عادت ایشان چنان بود که رو به شام می‌ایستاد و خانه‌ی کعبه را روبروی خود قرار می‌داد و جای نمازش بین رکن اسود و رکن یمانی بود، با خود گفتم: امشب بروم و آن چه را محمد در نماز خود می‌خواند؛ گوش دهم، ولی فکر کردم، اگر برای این منظور به او نزدیک شوم، ترسی در او ایجاد خواهد شد. به همین خاطر از طرف حجر اسماعیل رفتم و در زیر پرده‌ی خانه‌ی کعبه خود را پنهان کردم و آرام آرام جلو رفتم، تا جایی که روبروی رسول الله ﷺ قرار گرفتم و میان من و او چیزی جز همان پرده‌ی کعبه فاصله نبود، آنگاه به قرائت قرآن او که در نماز می‌خواند، گوش دادم، کم‌کم آیات قرآن دل مرا نرم کرد و گریان شدم و محبت دین اسلام در دل من داخل شد پس همانطور در جای خود ایستادم تا رسول خدا ﷺ نمازش را تمام کرد و از مسجد خارج شد، مسیر آن حضرت چنان بود که از طرف خانه‌ی ابن ابی حسین بیرون می‌رفت و در بین راه از محل سعی بین صفا و مروه می‌گذشت و از راهی که میان خانه‌ی عباس بن عبدالمطلب و خانه‌ی ابن ازهر بن عبدعوف بود می‌رفت، و هم چنان از کنار خانه‌ی اختس بن شریق می‌گذشت، تا به خانه‌ی خود می‌رسید.

رسول خدا ﷺ که از مسجد خارج شد، من نیز به دنبالش رفتم و میان خانه‌ی عباس ابن عبدالمطلب و خانه‌ی ابن ازهر که رسید، صدای پای مرا شنید و متوجه شد و مرا شناخت و گمان کرد من او را تعقیب

می‌کنم تا آزاری به او برسانم ، به همین خاطر بر سر من فریاد کشید و فرمود : ای پسر خطاب ؛ در این ساعت برای چه به اینجا آمده ای ؟ گفتم : آمده ام تا به خدا و رسولش ایمان بیاورم ، رسول خدا ﷺ خداوند را ستایش کرد و فرمود : ای عمر ؛ خداوند تو را هدایت کند ، سپس بر سینه ی من دست کشید و درباره ی ثبات و استقامت من دعا کرد و به خانه اش رفت ، من نیز برگشتم و به خانه ام رفتم .

خداوند بهتر می‌داند که کدام یک صحیح تر باشد .

عبدالله بن عمر رضی الله عنهما می‌گوید : وقتی پدرم مسلمان شد ، پرسید : چه کسی در قریش بهتر و سریع‌تر از دیگران خبرها را پخش می‌کند ؟ به او گفتند : جمیل بن معمر جمحی ، پس عمر به نزد او آمد ، من هم به دنبالش آمدم تا ببینم می‌خواهد چکار کند ، من در آن زمان پسر بچه ای بودم که هر چه را می‌دیدم ، درک می‌کردم ، پدرم پیش جمیل آمد و گفت : ای جمیل ! آیا می‌دانی که من مسلمان شده‌ام و به دین محمد درآمده‌ام ، هنوز پدرم پیش جمیل بود ، که جمیل با عجله به طرف مسجد الحرام حرکت کرد و پدرم نیز به دنبالش راه افتاد و من نیز به دنبال پدرم حرکت کردم . جمیل آمد و بر در مسجد الحرام ایستاد و با صدای بلند به جمعی از قریشیان که در کنار کعبه نشسته بودند گفت : ای گروه قریش آگاه باشید ، که عمر از دین بیرون رفت ! پدرم نیز پشت سرش فریاد می‌زد : دروغ می‌گوید ! من مسلمان شده ام و گواهی می‌دهم که

خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد ﷺ بنده و رسول اوست ، قریش که این سخنان را شنیدند ، به سر پدرم ریخته و تا هنگامی که خورشید بالای سرشان آمد ، زد و خورد می کردند ، تا این که پدرم خسته شد و روی زمین نشست و گفت : هر چه می خواهید بکنید در این هنگام پیرمردی از قریش که جامه ای یمنی و پیراهنی حاشیه دار بر تن داشت ، سر رسیده و گفت : چه خبر است ؟ گفتند : عمر از دین بیرون رفته است ، گفت : دست بکشید ، مردی برای خود راهی را انتخاب کرده ، چه از جان او می خواهید ؟ آیا شما گمان می کنید فرزندان عدی بن کعب ( قبیله ی عمر ) آرام می نشینند که شما نسبت به او هر چه می خواهید ، انجام دهید ، او را به حال خودش بگذارید . عبدالله بن عمر ﷺ می گوید : به خدا سخنان پیرمرد چنان تاثیر کرد که گویا مردم مانند لباسی که از تن بیرون شود ، از دور او رفتند ، و بعد از این که پدرم به مدینه مهاجرت کرد از او پرسیدم : آن پیرمرد که بود که آن روز مردم را از دور تو پراکنده ساخت ، گفت پسرم ، او عاص بن وائل سهمی بود .

از عمر بن خطاب ﷺ نقل شده که می گفت : شبی که من مسلمان شدم ، با خود فکر کردم چه کسی از اهل مکه دشمنی اش نسبت به رسول خدا ﷺ بیشتر از دیگران است ، تا من پیش او بروم و خبر مسلمان شدن خود را به او بدهم ، یادم افتاد که ابوجهل از همه کس در دشمنی با رسول خدا ﷺ شدیدتر است ( عمر پسر خواهر ابوجهل بود چون

مادرش حننمه دختر هشام بن مغیره است ( وقتی که صبح شد به خانه ی ابوجهل آمدم و در زدم ، ابوجهل بیرون آمد و گفت : خوش آمدی ای خواهر زاده ، برای چه به اینجا آمده‌ای ؟ گفتم : آمده‌ام تا به تو اطلاع دهم که من به خدا و پیامبرش محمد ایمان آورده و مسلمان شدم ! ابوجهل در را به روی او بست و گفت : خدا رویت را با آن چه آورده ای ، زشت گرداند !

## ( ۸ ) داستان مسلمان شدن ابوذر غفاری ؓ

بخاری از ابن عباس- رضی الله عنهما (رض) روایت می کند که :

وقتی خبر برگزیده شدن پیامبر به نبوت به ابوذر رسید ، به برادرش گفت : بر بالای وادی مکه برو و برایم خبری از این مردی که گمان می کند پیامبر است و از آسمان به او خبر می آید ، بیاور ، برادرش به این منظور خارج شد و بعد از مدتی نزد ابوذر برگشت و گفت : او مردی است که مردم را به فضائل اخلاقی دعوت می کند و کلامی دارد که هرگز شعر نیست ، ابوذر گفت : آن چه را که می خواستم ، برایم نیاوردی ، پس اسباب و اثاثیه‌ی سفر را جمع کرد و کیسه‌ای را برداشت و ظرفی آب در آن گذاشت و به طرف مکه راه افتاد ، همین که به مکه رسید ، به مسجدالحرام رفت ، و در حالی که پیامبر را نمی شناخت ، در پی او بود و دوست نداشت از کسی سراغش را بگیرد ، همینطور متردد بود تا اینکه هوا تاریک شد ، علی ؓ که از آنجا می گذشت ، او را دید و فهمید که غریب است ، به همین خاطر او را به خانه اش دعوت کرد ، او هم پذیرفت ، مدتی را که تا صبح در خانه بودند ، هیچ یک از دیگری در مورد کار و حرفه و ... سوالی نپرسید ، صبح که شد ابوذر وسائلس را برداشت و به مسجدالحرام رفت ، این روز هم شب شد و پیامبر را ندید و به خانه‌ی علی ؓ برگشت ، این شب هم بدون هیچ سوال و جوابی بین

آن دو گذشت ، در روز سوم ، علی رضی الله عنه از ابوذر پرسید چه چیزی باعث شد که به اینجا بیایی ؟ ابوذر گفت : اگر قول بدهی که حق و حقیقت را به من بگویی ، قصه ام را برایت می گویم ، علی رضی الله عنه پذیرفت ؛ ابوذر داستان و ماجرا را به او گفت ، علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت : محمد بر حق و رسول خدا است ، صبح که شد با هم می رویم تا برایت ثابت کنم که او بر حق است و اگر چیزی بود که برایت ضرر داشت حتما تو را از آن مطلع خواهم کرد ، آن دو با هم خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتند و ابوذر بعد از شنیدن صدا و سخنان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ، همان جا مسلمان شد ، پیامبر صلی الله علیه و آله بعد از آن به او فرمود : به خانه و پیش قومت برگرد تا این که از طرف من خبری به تو برسد ، آن وقت پیش من بیا .

ابوذر می گوید : قسم به آن ذاتی که جانم در دست اوست ، بعد از این که از خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله بیرون آمدم ، کلمه ی توحید را با صدای بلند در مکه و بین مشرکین آنجا می گفتم و به مسجد آمدم ، در مسجد با صدای بلند گفتم : گواهی می دهم خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده ی اوست ، کسانی که اطراف کعبه بودند ، با شنیدن این سخنان ، بر سر من ریختند و شروع به زدنم کردند ، عباس رضی الله عنه که آنجا بود ، جلوی آنان را گرفت و گفت : وای بر شما ، مگر نمی دانید که او از قبیله ی غفار است که راه تجاری شما به شام از آن جا می گذرد ، فردای آن روز نیز ابوذر رضی الله عنه همانطور که با صدای بلند کلمه ی توحید را می گفت ، مشرکین شروع به زدن او کردند و باز عباس رضی الله عنه او را از دست مشرکین نجات داد .

## ( ۹ ) داستان مسلمان شدن طفیل بن عمرو و الدوسی ﷺ

رسول خدا ﷺ وقتی قومش را دید ، آنان را نصیحت می کرد و از آن چه بر آن بودند ، به سوی نجات و رستگاری دعوت می نمود و قریش که نمی توانستند به رسول خدا ﷺ صدمه ای وارد کنند ، مردم را از ایشان بر حذر می داشتند و تا جایی که ممکن بود از ارتباط اعراب با وی ، جلوگیری می کردند .

در میان اعراب مردی به نام طفیل بن عمرو از قبیله ی دوس بود ، او فردی محترم ، شاعر و خردمند بود ، در سفری که طفیل به مکه آمد ، قریش از آمدن او به شهر مکه مطلع شدند و به نزدش رفته و گفتند : ای طفیل : تو مرد بزرگ و دانشمندی هستی که به شهر ما آمده ای و ما برای این که خودت و قوم و قبیله ات مانند ما گرفتار نشوند ، پیش تو آمده ایم تا به تو سفارش کنیم که در شهر ما مردی فصیح و سخنور است که با بیان سحر آمیز خود ، کار ما را سخت و دشوار کرده ، اجتماعات را متفرق ساخته و مردم را به دشمنی با همدیگر واداشته است ، نه برادر با برادر دوستی و رفاقت دارد و نه زن با شوهر ! اکنون مواظب باش با او صحبت نکنی ، تا کلمات سحر آمیزش در تو اثر بگذارد و خودت و قوم و قبیله ات را دچار پراکنندگی سازد .

طفیل بن عمرو می گوید : آنقدر از این کلمات به من گفتند که من تصمیم گرفتم با وی تماس نگیرم و هیچ گونه صحبتی با او نکنم به طوری که از ترس آن که مبادا به طور عبوری سخنان او را بشنوم ، قدری پنبه در گوش های خود کردم و به مسجد الحرام رفتم ، در ضمن طواف کعبه چشمم به ایشان افتاد که در نزدیکی کعبه نماز می خواندند ، از آن جایی که خداوند هدایت مرا مقدر کرده بود ، نزدیک وی رفتم و کلام دلپذیرش را گوش دادم ، با خود گفتم : ای که مادرم در عزایم گریه کند ، من که مردی شاعر و دانا هستم چرا نباید آزادانه پیش این مرد بروم و سخنانش را بشنوم تا اگر حق است بپذیرم و اگر نادرست است از قبول آن خودداری کنم !؟

به همین خاطر ، آنجا ماندم تا این که رسول خدا ﷺ به خانه اش بازگشت ، من هم دنبالش به راه افتادم ، به او گفتم : ای محمد ﷺ ، قوم و قبیله ات با من چنین و چنان کردند و آنقدر از تماس گرفتن با تو مرا ترساندند که من از ترس آن که مبادا سخنان در من تاثیر کند ، در گوش خود پنبه کردم ولی سخنان دلپذیرت به گوش من خورد ، اکنون آن چه از طرف خداوند آورده ای به من بگو ، رسول خدا ﷺ اسلام را بر من عرضه کرد و آیاتی از قرآن کریم را برایم تلاوت فرمود که به خدا سوگند تا امروز سخنی بهتر از آن نشینده بودم و قانونی عادلانه تر از آن چه او گفت به گوش من نخورده بود ، بدون درنگ به ایشان



ایمان آورده و مسلمان شدم و گفتم: ای رسول خدا ﷺ من در میان قوم و قبیله ام، مقام و شخصیتی دارم و آنان پیرو من هستند، اکنون می‌خواهم به نزد آنها برگردم و آنان را به اسلام دعوت کنم، از خدا بخواه تا نشانه و علامتی برای من قرار دهد تا آن نشانه در تبلیغ دین و دعوت به اسلام، به من کمک کند، پیامبر ﷺ دعا فرمودند: بار خدایا برای طفیل نشانه ای قرار ده.

من به سوی قبیله‌ی خود حرکت کردم و همین که بالای گردنه‌ی آن کوه رسیدم، ناگاه دیدم نوری در پیشانی من قرار گرفت که مانند چراغ روشنایی داشت گفتم: بار خدایا، این نور را از صورت من به جای دیگری منتقل کن چون می‌ترسم، قومم بگویند: به خاطر اینکه که از دین ما برگشته‌ای، به پیسی دچار شده‌ای، ناگاه دیدم که آن نور بر سر شلاق و تازیانه‌ام افتاد و هر کس نگاه می‌کرد، آن نور را مانند چراغی آویزان به سر شلاقم می‌دید. من از کوه پائین آمدم و به خانه‌ام رفتم.

پدرم که مردی پیر و افتاده بود به دیدن من آمد، من گفتم: پدرم از من دور شو که میان من و تو جدایی افتاده گفت: چرا؟ گفتم: برای آن که من مسلمان شده‌ام و پیرو دین محمد ﷺ شده‌ام، گفت: من هم دین تو را می‌پذیرم. گفتم: پس برو غسل کن و لباس پاکیزه و تمیز بپوش و پیش من بیا تا احکام دین را به تو بگویم. او رفت و غسل کرد و

لباس تمیز پوشید و پیش من آمد و من احکام اسلام را به او گفتم و او مسلمان شد. پس از او همسر آمد، به او گفتم: از من دور شو که میان من و تو جدایی افتاده است. گفت: چرا؟ پدر و مادرم به فدایت. گفتم: دین اسلام میان من و تو جدایی انداخته و من به دین محمد ﷺ در آمده‌ام. گفت: من هم دین تو را می‌پذیرم. گفتم: پس به نزد چشمه‌ی همانجا که بت ذوالشری در آن جااست، برو، خودت را شستشو بده و بیا گفت: آیا از ذوالشری بر من نمی‌ترسی، گفتم: نه، من ضامن تو هستم، همسرم به آن چشمه رفت و غسل کرد و سپس آمد و من اسلام را به او عرضه کردم و او مسلمان شد.

از آن پس دعوت قبیله‌ی دوس به دین اسلام را شروع کردم، ولی سخنان من تاثیر کمی در آنان داشت، به همین خاطر پیش رسول خدا ﷺ آمدم و عرض کردم: مردم قبیله‌ی دوس سخنان من را نمی‌پذیرند و مظاهر سرگرم کننده‌ی دنیا مانع از نفوذ اسلام در دل آنها شده است، هدایت آنان را از خدای متعال بخواه، رسول خدا ﷺ درباره‌ی ایشان دعا کرد و گفت: بار خدایا قبیله‌ی دوس را هدایت فرما. من برگشتم و هم چنان آنها را به اسلام دعوت می‌کردم تا این که رسول خدا ﷺ به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق گذشت و پس از این که پیامبر ﷺ به جنگ خیبر رفت ما نیز به مدینه مهاجرت

داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر ﷺ

کردیم ، افرادی که تا آن روز مسلمان شده بودند هفتاد یا هشتاد خانواده بودند و رسول خدا ﷺ ما را در گرفتن غنائم سهیم ساخت .

از آن پس هم چنان در مدینه با رسول خدا ﷺ بودیم تا هنگام فتح مکه که من به رسول خدا ﷺ عرض کردم ، مرا بفرست تا ذی الکفین بت قبیلہ ی عمرو بن حممہ را بسوزانم .

پیامبر ﷺ این پیشنهاد را پذیرفت و من رفتم و بت ذوالکفین را سوزاندم .

طفیل بن عمرو بعد از این جریان نزد رسول خدا ﷺ بازگشت و هم چنان تا روز رحلت آن بزرگوار ، در مدینه بود و پس از رحلت پیامبر ﷺ همراه مسلمانان با مرتدین جنگید و تا از طلیحہ و همه ی سرزمین نجد فارغ شدند . بعد از آن با مسلمانان به جنگ یمامہ رفت و پسرش عمرو بن طفیل نیز همراهش بود ، در راه که می رفتند خوابی دید که سرش تراشیده است و از دهانش پرنده ای بیرون شد و زنی آنرا گرفت و داخل شرمگاه خود کرد و پسرش عمرو دنبالش با شتاب آمد ولی به او نرسید ، این خواب را به همراهانش گفت و تعبیر آن را خواست . آنها گفتند : خیر است . گفت : نه بخدا قسم من آن را تعبیر کردم ؛ سر تراشیدن به معنای بریده شدن آن است و پرنده ای که از دهانم خارج شده ، روح من است که از بدنم جدا شد و زنی که مرا در شرمگاه خود فرو برد ، زمینی است که مرا در خود فرو خواهد برد و

سعی عمرو برای رسیدن به من ، کوششی است که او در این راه می کند که شاید به شهادت برسد ، ولی کوشش او بی فایده است .

به هر صورت طفیل در جنگ یمامه به شهادت رسید و پسرش عمرو به سختی مجروح شد ولی کشته نشد و پس از مدتی بهبودی یافت و در جنگ یرموک در زمان خلافت حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه به شهادت رسید .

### ( ۱۰ ) داستان مسلمان شدن باذان ﷺ

کسری ( پادشاه ایران ) نامه ای به فرماندارش باذان در یمن ، نوشت : به من خبر رسیده که مردی از قریش در مکه پیدا شده که گمان می کند پیامبر است ، پیش او برو و او را از عاقبت این کار آگاه کن ، اگر توبه کرد ، رهایش کن و اگر نپذیرفت سرش را برایم بفرست . باذان نامه ی کسری را به رسول خدا ﷺ فرستاد و رسول الله ﷺ نیز در جوابش این طور نوشت : خداوند به من وعده داده که کسری در فلان ماه و فلان روز کشته می شود . وقتی نامه ی رسول الله ﷺ به باذان رسید ، به آن نگاهی انداخت و با خود گفت : اگر او راست بگوید و پیامبر باشد ، حتما وعده اش تحقق خواهد یافت ، بعد از مدتی همانطور که پیامبر ﷺ فرموده بود کسری در همان روز به دست پسرش شیروته کشته شد .

وقتی خبر کشته شدن کسری به باذان رسید ، مسلمان شد و همه ی فارسی زبانان و ایرانی هایی که در یمن بودند اسلام را پذیرفتند و خبر مسلمان شدن خود را به پیامبر ﷺ اطلاع دادند ، یکی از فرستادگان فارس که خدمت پیامبر ﷺ آمده بود : گفت ای رسول خدا ، عاقبت ما فارسیان به دست چه کسی خواهد بود ؟ پیامبر ﷺ فرمودند : شما از ما هستید و سرانجامتان به سوی خاندان ما خواهد بود .

و آنطور که ابن هشام از زهری روایت می کند ، از آن جا بود که پیامبر ﷺ فرمود : سلمان از خاندان ماست .

## ( ۱۱ ) داستان مسلمان شدن سوید بن صامت ﷺ

روایت شده که سوید بن صامت ، برادر عمرو بن عوف به نیت حج یا عمره به مکه آمد ، سوید را در میان قومش به خاطر اقتدار ، شعر ، شرف و نسبش ، کامل صدا می کردند ، رسول خدا ﷺ که آوازه ی او را شنیده بود ، روزی او را به طرف خدا فرا خواند و اسلام را به او معرفی کرد . سوید در جواب پیامبر ﷺ گفت : همان چیزی که همراه توست ، همراه من هم هست ، رسول الله ﷺ برایش فرمود : برایم بخوان و به من نشان بده ، سوید هم آن را به پیامبر ﷺ عرضه کرد . رسول الله ﷺ فرمود : این سخن زیبا و دلنشینی است ولی آن چه را که من دارم زیباتر است ، آن قرآنی است که خداوند بر من نازل فرموده که سراسر هدایت و نور است ، پس آیاتی از قرآن را برایش تلاوت فرمود و او را به اسلام دعوت کرد . هنوز رسول خدا ﷺ از او دور نشده بود که سوید گفت : این سخنی بسیار زیباست و از خدمت رسول خدا ﷺ به مدینه ، پیش قومش رفت ، بعد از مدتی کوتاه خزرجیان او را کشتند ، تعدادی از قومش می گفتند : ما روزی که سوید کشته شد ، او را مسلمان دیدیم ، قتل سوید قبل از جنگ بعاث ، جنگی که بین اوس و خزرج به وقوع پیوست اتفاق افتاده بود .

## ( ۱۲ ) داستان مسلمان شدن ایاس بن معاذ

از محمود بن لیبید روایت شده که : ابوالحیسر ( انس بن رافع ) در حالی که با او تعدادی از جوانان عبدالاشهل ، که در میان آنها ایاس بن معاذ هم دیده می شد ، به مکه آمدند ، و در پی پیمان گرفتن از قریشیان برای قومش ، خزرجیان بودند ، رسول الله ﷺ که از این خبر مطلع شد ، پیش آنها آمد و فرمود : آیا شما در این سفرتان بدنبال خیر و خوبی هستید ، گفتند : چه چیزی ؟ پیامبر ﷺ فرمود : من رسول خدا هستم که خداوند مرا به سوی بندگانش فرستاده تا آنان را دعوت دهم که فقط خدای یگانه را پرستش کنند و به او شرک نورزند و کتابی به نام قرآن را بر من نازل کرده ، سپس آیاتی از قرآن را بر آنان تلاوت و آنان را به اسلام دعوت فرمود . ایاس بن معاذ که پسر بچه ای کوچک بود گفت ای قوم ، این بهتر است از آنچه شما در پی آن هستید ، ابوالحیسر ( انس بن رافع ) با شنیدن این حرف ایاس ، مشتی از خاک مکه را برداشت و به صورت ایاس پاشید و گفت ما را به حال خودمان بگذار ، به خدا قسم ما به خاطر چیز دیگری آمده ایم ، ایاس ساکت شد و رسول خدا ﷺ از نزد آنها رفت و آنها هم به مدینه برگشتند بعد از آن جنگ بعاث بین اوس و خزرج در گرفت ، مدتی نگذشت که ایاس بن معاذ کشته شد ، تعدادی از قومش که در وقت مرگ پیشش بودند ، گفتند : ما پیوسته می

شنیدیم که او لا اله الا الله و الله اکبر و الحمد لله و سبحان الله می گفت ،  
تا این که مرد ، و بدون شک او مسلمان از دنیا رفته است ، او در آن  
مجلس که با ابوالحسیر خدمت رسول خدا ﷺ بوده از اسلام مطلع شد و  
آن را پذیرفت .



### (۱۳) داستان مسلمان شدن أنصار ﷺ

از آن جا که خداوند می خواست دینش را علنی ، رسولش را تکریم و وعده هایش را برای او محقق سازد رسول خدا ﷺ در موسم حج ، با گروهی از انصار ملاقات فرمود و خودش را بر قبائل عرب معرفی کرد و این عادتی بود که پیامبر ﷺ داشتند و در همه ی موسم های حج انجام می دادند ، همانطور که پیامبر ﷺ در عقبه تشریف داشتند ، گروهی از خزرجیان که خداوند هدایت آنها را اراده کرده بود با پیامبر ﷺ ملاقات کردند .

وقتی خدمت رسول خدا ﷺ آمدند ، پیامبر فرمود : شما کی هستید ؟ گفتند : گروهی از خزرج فرمود : از دوستان یهود ؟

گفتند آری : فرمود : ممکن است بنشینید تا با شما صحبت کنم ؟ گفتند : بله ، با پیامبر ﷺ نشستند و پیامبر ﷺ آنها را به اسلام و یکتاپرستی دعوت نمود و آیاتی از قرآن را بر آنان تلاوت فرمود .

از جمله چیزهایی که به تسریع در اسلام آوردن آنها کمک کرد این بود که ، یهودیان که در سرزمین آنها سکونت داشتند ، اهل دانش و کتاب بودند ولی این ها مشرک و بت پرست بودند و به همین خاطر هر وقت بینشان اختلاف و درگیری ای اتفاق می افتاد ، می گفتند : در کتب

ما آمده که پیامبری از عرب در این زمان ظهور خواهد کرد ، ما از او پیروی می کنیم و شما را مانند قوم عاد و ارم قتل عام می کنیم ، رسول خدا ﷺ که با آن گروه صحبت فرمود و آنها را به یکتاپرستی دعوت نمود ، با یکدیگر گفتند : به خدا قسم ، این همان پیامبر ﷺ است که یهود وعده ی آمدن او را به شما می دادند ، مواظب باشید از شما پیشی نگیرند ، آن چه را می گوید ، پذیرید تصدیقش کنید و اسلام را قبول کنید ، بعد از آن به پیامبر ﷺ گفتند : ما قوم خود را به خاطر دشمنی و درگیری هایی که داشتیم ، ترک کردیم شاید این ایمان ما سبب شود ، که خداوند متعال کینه های ما را برطرف سازد ، اکنون ما پیش آنها می رویم و آنها را به پیروی از شما فرا می خوانیم . و دینی را که ما پذیرفته ایم ، به آنها عرضه می کنیم ، اگر آنها بپذیرند ، مسلما هیچ مردی نیرومند تر و محترم تر از شما در بین ما نخواهد بود ، سپس در حالی که ایمان آورده بودند و گفتار پیامبر ﷺ را تصدیق کرده بودند به خانه هایشان برگشتند .

ابن اسحاق می گوید : آنطور که روایت شده آنها ۶ نفر از خزرج بودند به نام های اسعد بن زراره بن عدس ( ابو امامه ) ، عوف بن حارث بن رفاعه ( ابن عفراء ) ، رافع بن مالک بن عجلان ، قطبه بن عامر بن حدیده ، عقبه بن عامر بن نابی ، جابر بن عبدالله بن رثاب

وقتی این گروه به مدینه برگشتند ، جریان ملاقات با رسول خدا ﷺ و ایمان خود را به قوم خود تعریف کردند و آنها را به اسلام دعوت نمودند ، این خبر در شهر مدینه پیچید به گونه ای که هیچ خانه ای از انصار نبود که در آن یاد و صحبتی از رسول خدا ﷺ نباشد ، آن سال گذشت و در سال دوم ۱۲ نفر از انصار در موسم حج به مکه آمدند و پیامبر ﷺ را در عقبه ملاقات کردند که این بیعت به بیعت عقبه ی اولی معروف شد و با پیامبر مانند بیعت زنان ، بیعت کردند زیرا تا آن روز هنوز جنگ فرض نشده بود .

عباده بن صامت می گوید : من با کسانی که در عقبه ی اولی بیعت کردند ، بودم ، ما دوازده مرد بودیم و مانند بیعت زنان که در قرآن .سوره ی ممتحنه ذکر شده با پیامبر ﷺ بیعت کردیم

﴿ يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يَبَايَعْنَكَ عَلَىٰ أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ فَبَايَعْنَهُنَّ وَأَسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ﴾ - ممتحنه آیه ۱۲ - (ای پیغمبر ! هنگامی که زنان مؤمن ، پیش تو بیایند و بخواهند با تو بیعت کنند و پیمان بندند بر این که : چیزی را شریک خدا نسازند ، و دزدی نکنند ، و مرتکب زنا نشوند ، و فرزندانشان را نکشند ، و به دروغ فرزندی را به خود و شوهر خود نسبت ندهند که زاده ایشان نیست ، و در کار نیکی ( که آنان را بدان

فرامی‌خوانی) از تو نافرمانی نکنند، با ایشان بیعت کن و پیمان ببند و برایشان از خدا آمرزش بخواه. مسلماً خدا آمرزگار و مهربان است (و مغفرت و مرحمت خود را شامل چنین بانوانی می‌گرداند)، این بیعت قبل از فرض شدن جنگ بود و مفاد بیعت این بود که:

۱. به خدا شرک نوزیم

۲. دزدی نکنیم

۳. زنا نکنیم

۴. فرزندانمان را نکشیم

۵. بهتان و افتراء نزنیم

۶. در کارهای نیک نافرمانی پیامبر ﷺ را نکنیم

پیامبر ﷺ بعد از این بیعت فرمود: اگر به این بیعت وفا کردید؛ پاداش ما بهشت است و اگر وفا نکنید، سر و کارت‌تان با خداست، اگر بخواهد عذابتان کند و اگر بخواهد شما را ببخشد.

پس از انجام این پیمان، وقتی که آنها خواستند به مدینه برگردند، پیامبر ﷺ مصعب بن عمیر را با آنها فرستاد تا قرآن را به آنها تعلیم دهد و دستورات اسلام را به آنها آموزش دهد.

## (۱۴) داستان مسلمان شدن سعد بن معاذ و أسید بن حضیر رضی الله عنهما

همانطور که قبلاً گفته شد؛ اسعد بن زراره که به مدینه آمد، مصعب بن عمیر را به خانه اش آورد تا قرآن را به مردم مدینه تعلیم دهد در یکی از روزها اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر به قصد محله‌ی بنی عبدالأشهل و بنی ظفر بیرون شدند و این قبائل سرچاهی به نام چاه مرق که در مدینه بود، ساکن بودند، اسعد و مصعب در باغی از باغهای مدینه نشستند و مسلمانان دورشان جمع شدند، رئیس این دو قبیله سعد بن معاذ و أسید بن حضیر بودند و هر دوی آنها مشرک و بر دین قومشان بودند، وقتی این دو خبر آمدن أسید و مصعب را در بین قومشان شنیدند، سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: به نزد این دو مرد که به قبیله‌ی ما آمدند تا ضعفای ما را از راه خارج کنند، برو، و با تندى و خشونت با آنها رفتار کن و آنها را از آمدن به قبیله‌ی ما منع کن و بدان اگر من با اسعد بن زراره قوم و فامیل نبودم، تو را نمى فرستادم، او پسر خاله‌ی من است.

أسید بن حضیر شمشیر خود را برداشت و به طرف آنها به راه افتاد، اسعد بن زراره وقتی او را دید به مصعب گفت: این بزرگ قوم است که می‌آید، پس حق خدا را در مورد او به جای آور. مصعب گفت: اگر بنشیند، با او صحبت می‌کنم، در این لحظه أسید رسید و با ناراحتی

به آنها گفت: برای چه به اینجا آمده اید تا افراد ضعیف ما را از راه بیرون کنید؟ اگر سلامتی خود را می خواهید از اینجا بروید، مصعب گفت: بهتر این بود که می نشستی و حرفهای ما را گوش می دادی، اگر خوب بود، می پذیرفتی و اگر بد بود، آنگاه در صدد دفع ما بر می آمدی. اسید گفت: حرف منصفانه ای است، شمشیرش را به زمین زد و نشست، مصعب برایش آیاتی از قرآن را تلاوت کرد و احکام اسلام را برایش گفت، آنطور که أسعد و مصعب روایت می کنند، می گویند به خدا قسم قبل از این که اسید صحبت کند، ما علامات اسلام را در چهره اش مشاهده کردیم تا این که کم کم اسید تحت تاثیر سخنان مصعب قرار گرفت. و گفت: این کلام چه زیبا و نیکو است؟! برای داخل شدن به این دین باید چه کار کرد؟ برایش گفتند: باید غسل کنی و لباس تمیز داشته باشی، آنگاه کلمه ی شهادتین را بر زبان جاری کنی و سپس نماز بخوانی.

اسید بلند شد غسل کرد و لباس تمیز پوشید و کلمه ی شهادتین را جاری ساخت و آنگاه دو رکعت نماز خواند و رو به آنها کرد و گفت: در میان این قبیله مردی است که اگر او از شما پیروی کند، هیچ یک از افراد قبیله با او مخالفت نخواهد کرد، اکنون می روم او را به نزد شما می فرستم، او سعد بن معاذ است، این را گفت و شمشیرش را برداشت و به طرف سعد که در مجلس با قومش نشسته بود راه افتاد.

وقتی سعد بن معاذ ، اسید را که می آمد ، دید گفت : به خدا قسم ، اسید با چهره ای ، غیر از چهره ی قبلی به نزد شما می آید ، وقتی اسید به مجلس آنها رسید ، سعد گفت : چکار کردی ؟

اسید گفت : با آنها صحبت کردم و از ماندن آنها در این جا ضرری ندیدم ولی با این حال به دستور شما آنها را منع کردم که اینجا بمانند و آنها هم پذیرفتند که بروند ، اما شنیده ام که بنی حارثه بر سر اسعد بن زراره که پسر خاله ی توست ، ریخته اند و می خواهند او را بکشند تا با این کار پیمان شکنی کرده و به آبروی تو لطمه بزنند .

سعد که این سخنان را شنید با ناراحتی و عجله بلند شد که مبادا بنی حارثه بلایی بر سر پسر خاله اش بیاورند ، شمشیر اسید را از دستش گرفت و گفت : به خداکاری از تو ساخته نیست و به طرف اسعد و مصعب به راه افتاد ، وقتی اسعد و مصعب را دید که سالم و راحت نشسته اند ، فهمید که اسید حيله به کار برده تا بدین وسیله او را مجبور کند تا به سخنان آنها گوش دهد . سپس به اسعد بن زراره گفت : ای ابوامامه ، به خدا قسم اگر پیوند خویشاندی بین من و تو نبود جرئت این را نداشتی که به محله ی ما بیایی و مطالبی را تبلیغ کنی که ما دوست نداریم ، مصعب برای سعد گفت : آیا ممکن است قدری بنشینم و به سخنان ما گوش کنی ، اگر سخنان ما مورد پذیرش تو قرار گرفت ، آنها را قبول کن و اگر آنها را ناپسند دانستی ، آنچه را تو دوست نداشتی از

تو دور می کنیم ، سعد گفت : منصفانه صحبت کردی ، سپس شمشیری را که در دستش بود بر زمین زد و نشست ، مصعب احکام اسلام را برایش عرضه و آیاتی از قرآن را بر او تلاوت نمود ، مصعب و اسعد می گویند : به خدا قسم از همان ابتدا نشانه های پذیرش اسلام در چهره ی سعد آشکار بود ، بعد از آن سعد به آندو گفت : شما برای پذیرش این دین چه کار می کنید ؟ گفتند : باید غسل کنی و خود را شستشو دهی و لباسهایت را پاکیزه کنی و بعد از آن شهادتین را بر زبان جاری کنی و نماز بخوانی . سعد بلند شد و غسل کرد ، لباسهای پاکیزه پوشید ، کلمه ی شهادتین را گفت و دو رکعت نماز خواند و بعد از آن شمشیرش را برداشت به سوی قومش که در مجلس نشسته بودند ، به راه افتاد ، افراد قبیله که سعد را دیدند ، بر می گردد با هم گفتند : این سعد ، سعدی نیست که از اینجا رفت ، به هر صورت سعد بن معاذ به قبیله و مجلس افراد قبیله رسید و گفت : ای بنی عبدالاشهل ! مقام و منزلت من در میان شما چگونه است ، گفتند : به خدا سوگند ، تو بزرگ ما و در رای از همه برتر و بالاتری . سعد گفت : پس بدانید که صحبت کردن مردان و زنان شما ، تا زمانی که به خدا و رسول او ایمان نیآورده اید ، با من حرام است . اسعد و مصعب می گویند که : به خدا قسم ، آن روز تمامی افراد قبیله ی بنی عبدالاشهل به پیروی از سعد ، مسلمان شدند ، شب که شد ، اسعد و مصعب به منزل اسعد بن زراره برگشتند ، مصعب پیش اسعد ماند و مردم را به پذیرش اسلام دعوت می کرد تا این که



هیچ خانه ای از خانه های انصار نبود مگر این که در آن خانه ، مرد یا زنی مسلمان پیدا می شد ، به جز چند محله به نام های محله ی بنی امیه بن زید ، خطمه ، وائل و واقف ، که این محله ها هم به خاطر این که رئیس آنها ابوالقیس بن أسلت مانع پذیرش اسلام افراد قبیله می شد ، مسلمان نشده بودند ، ابوالقیس ، شاعر ، بزرگ و رهبر این محله ها بود که همه ی مردم آنها از او اطاعت می کردند و این محله ها هم چنان در کفر خود به سر می بردند تا این که رسول خدا ﷺ به مدینه هجرت فرمودند و جنگ بدر ، احد و خندق گذشت .

## ( ۱۵ ) داستان مسلمان شدن عمرو بن جموح ﷺ

آن دسته از انصار که در عقبه ی دوم بیعت کرده بودند ، به مدینه آمدند ، به طور کل کسانی که در عقبه با رسول خدا بیعت کرده بودند ، جوانان مدینه بودند و بسیاری از پیرمردان قبائل مدینه هنوز در شرک خود مانده بودند ، یکی از این پیران ، عمرو بن جموح بود که پسرش معاذ بن عمرو در عقبه ی دوم با رسول خدا بیعت کرده بود ، عمرو بن جموح یکی از بزرگان و اشراف قبیله ی بنی سلمه بود که در خانه اش مانند بسیاری از بزرگان قبائل دیگر ، بتی از چوب به نام منات ساخته بود و آن را عبادت و تعظیم می کرد . از دیگر جوان های مدینه که مسلمان شده بودند و در مدینه حضور داشتند معاذ بن جیل بود ، معاذ بن جیل و پسر عمرو بن جموح ، معاذ بن عمرو ، وقتی به مدینه آمدند ، شب ها بت عمرو را از خانه ی او می دزدیدند و آن را از طرف سر در گودالهای پر از نجاست بنی سلمه می انداختند : وقتی صبح می شد عمرو بن جموح به دنبال بت خود می گشت و آن را از نجاست ها بیرون آورده ، شستشو داده و سر جایش می گذاشت و به او می گفت : به خدا قسم اگر میدانستم ، چه کسی این بی ادبی و جسارت را نسبت به تو کرده ، حتما او را تنبیه می کردم .

در شب بعد باز این دو جوان ، بت را از خانه می‌دزدیدند و آن را در نجاست ها می‌انداختند و این کار را چند بار تکرار کردند تا این که روزی پس از آن که آن را از نجاست ها درآورد و شست ، شمشیری را نیز به گردن او آویزان کرد و گفت : به خدا قسم ، نمی‌دانم چه کسی این کار را با تو انجام می‌دهد ، اگر خیری در تو هست ، با این شمشیر آنها را از خود دور کن !؟ در آن شب ، جوانان شمشیر را از گردنش بیرون آوردند و به جای آن سگ مرده ای را به گردنش بستند و آن را در گودال نجاست دیگری انداختند ، وقتی عمروبن جموح بیدار شد و بت را در جای خودش ندید ، به سراغ گودال قبلی نجاست رفت ولی بت را آن جا ندید ، بعد از اینکه مدت زیادی را به دنبالش بود ، آن را در گودال دیگری در حالی که سگ مرده ای به گردنش بسته بود ، پیدا کرد . عمروبن جموح که این حالت را دید و از طرفی حرفهای کسانی که مسلمان شده بودند را می‌شنید ، اسلام آورد و ایمانش را به اسلام محکم کرد .

در روایتی دیگر آمده که : عمروبن جموح مردی شدیداً لنگ بود و چهار پسر قوی هم چون شیر داشت که در همه ی جن گها با رسول خدا ﷺ شرکت می کردند ، در روز جنگ احد آنها خواستند پدرشان را در خانه نگه دارند و برایش گفتند : خداوند تو را از حضور در جنگ معذور داشته است ، عمرو با شنیدن این سخنان ، خدمت رسول خدا ﷺ

رسید و گفت : فرزندانم می خواهند مرا به خاطر لنگ بودنم از حضور در جنگ و همراهی با تو منع کنند ، به خدا قسم من دوست دارم با همین پای لنگم در بهشت قدم بزنم ؛ رسول خدا به او فرمود : خداوند تو را معذور دانسته و جهاد بر تو فرض نیست و به فرزندانش فرمود : شما نیز حق ندارید او را منع کنید ، شاید خداوند نعمت شهادت را نصیب او گردانید . عمرو همراه رسول خدا ﷺ به جنگ احد رفت و شهید شد .

### (۱۶) داستان مسلمان شدن سراقه بن مالک

وقتی رسول خدا ﷺ از مکه به طرف مدینه هجرت فرمودند ، قریش یکصد شتر برای کسی که او را برگرداند ، به عنوان جایزه قرار داده بودند . سراقه بن مالک بن جعشم که نسبش به بنی مزاح می‌رسد ، می‌گوید که : من در مجلس افراد قبیله نشسته بودم که مردی از همان قبیله آمد و گفت : به خدا قسم ا سه نفر را دیدم که به طرف مدینه می‌رفتند ، گمان می‌کنم آنها محمد و یارانش باشند ، من با گوشه‌ی چشمم به او اشاره کرده که ساکت باشد و بعد برای تغییر دادن موضوع و دور کردن اذهان دیگران از آنها گفتم : آن‌ها افراد فلان قبیله بودند که به دنبال شترشان می‌گشتند .

بعد از مدتی که فکر تعقیب محمد ﷺ از سر حاضران دور شد ، بلند شدم و به خانه ام رفتم و دستور دادم اسبم را به وادی ببرند ، و شمشیرم را حاضر کنند ، سپس در حالی که آماده‌ی حرکت بودم و زره ام را پوشیده بودم چوب‌های تیری را که با آنها فال می‌زدم ، برداشتم و برای رفتن به آن راه فال زدم ، ولی خوب نیامد .

با این حال برای این که او را به قریش برگردانم و صد شتر را بگیرم ، براه افتادم . همانطور که اسبم تند می‌رفت ، دو دستش در زمین فرو رفت و بیرون آمد و من از رویش افتادم و با خود گفتم : چرا اینگونه شد ، سپس تیرهای فال را برداشتم و با آنها دوباره فال زدم ولی باز هم خوب نیامد .

این بار هم به آن اعتنایی نکردم و در پی رسول خدا ﷺ حرکت کردم ، مقداری که جلو رفتم دوباره برای اسبم همین اتفاق افتاد و من دوباره از رویش افتادم و فال زدم و این بار هم مانند دفعه های قبلی خوب نیامد ، دوباره بی توجه به فال سوار شدم و به راه افتادم ، مقداری که رفتم ، چشمم به آن پیامبر ﷺ و یارانش افتاد ، در همین هنگام دو دست اسبم در زمین فرو رفت و بیرون آمد و من از رویش افتادم ، وقتی از زمین حرکت کردم ، دودی مانند طوفانی پر گرد و غبار بین من و آنها فاصله انداخت به گونه ای که من آنها را نمی دیدم ، با دیدن این منظره فهمیدم که از دسترسی به آنها منع شده ام ، پس آنها را صدا زدم و گفتم : من سراقه بن جشم هستم ، به خدا قسم ضرری به شما نمی رسانم ، کمی صبر کنید ، می خواهم با شما صحبت کنم ، رسول خدا ﷺ به ابوبکر ﷺ فرمود : از او پرس ، چه می خواهی ؟ ابوبکر ﷺ این را گفت و من گفتم : می خواهم چند کلمه بنویس تا نشانه ای بین من و شما باشد . رسول خدا ﷺ فرمود : ای ابوبکر هر چه می خواهی برایش بنویس .

ابوبکر نیز آنچه را می خواستم روی تکه ای استخوان یا قطعه ای سفالی نوشت و به طرف من پرتاب کرد ، من آن نوشته را برداشتم و در جعبه ی تیر خود گذاشتم و به طرف مکه برگشتم این جریان را به کسی نگفتم تا این که رسول خدا ﷺ مکه را فتح کرد و در حالی که از جنگ حنین و طائف باز می گشت به دنبال ایشان به راه افتادم و در جمرانه که چشمه ای بین مکه و طائف است به پیامبر ﷺ رسیدم .

به لشکری از انصار که اطراف رسول خدا ﷺ را گرفته بودند ، وارد شدم ، آنها وقتی مرا دیدند نیزه هایشان را به طرف من نشانه گرفتند و گفتند : چه می خواهی ، من خود را به زور از آنها خلاص کردم و خودم را به رسول خدا ﷺ ، در حالیکه سوار بر شترش بود و ساق پایش از شدت سفیدی مانند مغز شاخه‌ی درخت خرما می درخشید ، دستم را با نامه بلند کردم و فریاد زدم ، ای رسول خدا ﷺ من سراقه بن مالک هستم و این هم نوشته‌ی شماست که به من دادی ، رسول خدا ﷺ فرمود : او را پیش من بیاورید که امروز ، روز وفای به عهد و نیکی است . پس مرا پیش ایشان بردند و من مسلمان شدم و هر چه فکر کردم چیزی از پیامبر ﷺ بپرسم ، یادم نیامد جز این سوال که پرسیدم ای رسول خدا ﷺ حوضی دارم که آن را برای شترانم که از صحرا بر می گردند ، پر آب می کنم . ولی گاهی اوقات شتران دیگری که در صحرا گم شده اند ، از آن آب می نوشند . آیا در این کار برای من پاداشی است ؟ پیامبر ﷺ فرمود : هر حیوان تشنه‌ی ای را که انسان سیراب کند ، اجر و پاداش دارد .

سپس به خانه برگشتم و صدقه‌هایم را برای رسول خدا ﷺ می فرستادم .

## (۱۷) داستان مسلمان شدن عبدالله بن سلام ﷺ

عبدالله بن سلام کیفیت مسلمان شدن خود را اینگونه نقل می کند  
و می گوید که :

من از همان زمان که نام رسول الله ﷺ را شنیدم ، فهمیدم که این همان پیامبری است که صفت ها و اسمش را در کتاب ها خوانده بودیم و این همان زمانی است که انتظارش را می کشیدیم من این مطلب را به کسی نگفتم و با شنیدن آن خوشحال شدم تا این که پیامبر ﷺ به مدینه آمدند و به محله ی قبا و قبیله ی عمرو بن عوف وارد شدند ، مردی خبر ورود پیامبر ﷺ را در حالیکه روی درخت خرما و مشغول اصلاح آن بودم ، به من داد و عمه ام خالده بنت حارث زیر درخت نشسته بود ، همین که خبر ورود رسول خدا ﷺ را از آن مرد شنیدم ، بی اختیار تکبیر گفتم . عمه ام وقتی تکبیرم را شنید ، گفت : خدا خوارت کند ، تو اگر خبر آمدن موسی بن عمران را می شنیدی این قدر خوشحال نمی شدی ، گفتم : ای عمه ؛ به خدا قسم ! این پیامبر برادر موسی بن عمران است که بر دین و آئین او مبعوث شده ، عمه ام پرسید : ای برادر زاده ، آیا او همان پیامبری است که به ما خبر دادند که قبل از برپایی قیامت مبعوث می شود ؟ گفتم : بله ، گفت : پس همانطور است که می گویی که او برادر موسی بن عمران است . سپس من پیش رسول خدا ﷺ رفتم و



اسلام آوردم و به خانه برگشتم و به آنها نیز دستور دادم که اسلام بیاورند و آنها نیز اسلام آوردند .

ما اسلام خود را از یهود پنهان می کردیم و روزی خدمت رسول خدا ﷺ آمدم و گفتم : ای رسول خدا ﷺ یهود قومی دروغ گو و بهتان زن هستند ، دوست دارم که مرا در خانه ات پنهان کنی و آنها را به خانه ات بیاوری و از آنها در مورد من قبل از این که از اسلام آوردن من اطلاع پیدا کنند ، پرسی ، زیرا آنها از هیچ گونه بهتان و افتزایی بر من نمی گذرند .

رسول خدا نیز چنین کرد و بعد از این که نمایندگان یهود را به خانه ی خود آورد از آنها درباره ی من پرسید ؟ آنها گفتند : او آقا و آقازاده و بزرگ و دانشمند ما است . وقتی آنها در مورد من اینگونه صحبت کردند من از مخفیگاه خود خارج شدم و گفتم : ای گروه یهود ، از خدا بترسید و آن چه را این مرد آورده ، بپذیرید ، به خدا قسم شما خوب می دانید که او رسول خداست زیرا که اسم و صفتش را در تورات خوانده اید ، من شهادت می دهم که او رسول خداست ، به او ایمان می آورم و ، گفته هایش را تصدیق می کنم و او را پیامبر خدا می شناسم ، گفتند : دروغ می گویی ، سپس شروع به بدگویی من کردند ، من به پیامبر ﷺ گفتم : آیا نگفتم که اینها قومی بهتان زن ، مکار ، دروغ گو و فاجر هستند .

من اسلام آوردن خود و خانواده ام را علنی کردم، ضمن این که عمه ام خالده بنت حارث هم اسلام آورد و ایمانش را به اسلام محکم کرد.

### (۱۸) داستان مسلمان شدن مخیریق ﷺ

مخیریق مردی دانشمند و ثروتمند بود که درختان خرماى زیادی داشت ، او که یهودی بود اوصاف رسول خدا ﷺ را با آن چه در کتابها خوانده بود منطبق دید و به او ایمان آورد ، او هم چنان زندگی می کرد تا این که روز شنبه که جنگ احد بود او به یهودیان گفت : ای گروه یهود به خدا قسم شما می دانید که پیروزی محمد ﷺ حتمی است ، آنها گفتند : امروز روز شنبه است و شنبه روز این صحبت ها نیست ، مخیریق گفت : شنبه شما برقرار نباشد ، سپس شمشیر خود را برداشت و به طرف پیامبر ﷺ که در احد بود به راه افتاد و به اطرافیان خود گفت اگر در این جنگ کشته شدم تمام اموال من از رسول خدا ﷺ است که هر گونه خدا می خواهد آنها را مصرف کند ، وقتی جنگ شروع شد و دو لشکر به هم ریختند ، مخیریق نیز آن قدر جنگید تا کشته شد ، پس از شهید شدنش رسول خدا ﷺ درباره اش فرمود مخیریق بهترین یهود است و طبق وصیتش ، پیامبر ﷺ اموالش را در اختیار گرفت و صدقات رسول خدا ﷺ در مدینه عموماً از همین اموال مخیریق بود .

## (۱۹) داستان مسلمان شدن تعدادی از افراد بنی همدل

از عاصم بن عمر بن قتاده روایت شده که پیرمردی از بنی قریظه از او پرسید: آیا می‌دانی مسلمان شدن تعلقه بن سعیه، أسید بن سعیه و أسد بن عیید که از جوانان بنی همدل و همراه آنها در جاهلیت که این قبیله از هم پیمانان بنی قریظه نیز بود، به شمار می‌رفتند، چگونه بوده است. جوانانی که بعد از مسلمان شدن سرداران قبیله‌ی بنی همدل شدند. عاصم می‌گوید: گفتم، نه بخدا قسم. او گفت: مردی یهودی از اهالی شام که به او ابن الهیسان می‌گفتند، مدتی کوتاه قبل از این که دین اسلام توسط پیامبر تبلیغ شود، پیش ما آمد، قسم به خدا هرگز مردی را که نمازهای پنج‌گانه نمی‌خواند مثل اوندیدم، او نزد ما سکونت گزید و هر وقت ما نیاز به باران داشتیم و باران نمی‌آمد، برایش می‌گفتم: ای ابن الهیسان از خانه خارج شو و به بیابان برو و از خداوند برای ما طلب باران کن. او می‌گفت: تا صدقه ندهید، این کار را نمی‌کنم، برایش می‌گفتم: چقدر صدقه بدهیم؟ می‌گفت: یک صاع از خرما یا دو مد از جو. ما آن چه را او می‌گفت صدقه می‌دادیم و سپس او همراه ما از شهر یا روستا خارج می‌شد و از خداوند برای ما طلب باران می‌کرد، قسم به خدا، هنوز از جایش بلند نشده بود که ابرها می‌آمدند و باران می‌بارید و این کار را نه یک بار یا دوبار، بلکه دفعات زیادی انجام داد،

تا اینکه بعد از مدتی مرگ به سراغ او آمد ، وقتی فهمید که می میرد گفت : ای گروه یهود ، شما فکرمی کنید چه چیزی مرا از سرزمین پر برکت و ثروتمند شام به سرزمین فقر و گرسنگی منتقل کرد؟ ما گفتیم تو بهتر می دانی ، گفت : من به این خاطر به این شهر آمدم ، که انتظار ظهور پیامبری را می کشیدم که زمان ظهورش رسیده و به سوی این شهر هجرت خواهد کرد ، من امید داشتم که او به پیامبری مبعوث شود تا من از او پیروی کنم ، هم اکنون شما در زمان ظهور آن پیامبر قرار دارید ، پس کسی از شما بر او سبقت و پیشی نگیرد ، زیرا هر کسی که با او مخالفت کند ، کشته خواهد شد و دختران و زنانش به اسارت گرفته خواهند شد . وقتی پیامبر ﷺ به پیامبری مبعوث شد و بنی قریظه را محاصره کرد ، این جوانان گفتند : ای بنی قریظه ، به خدا قسم : این همان پیامبری است که ابن الهییمان وعده ی آمدنش را به شما داد ، آنها گفتند : اینطور نیست ، آن جوانان گفتند : به خدا قسم ، او همان اوصاف را دارد . پس آنها پیش پیامبر ﷺ آمدند و اسلام آوردند و خونها ، اموال و خانوادها شان محفوظ ماند .

این قصه و داستان از اخبار یهود نقل شده است .

## (۲۰) داستان مسلمان شدن صفیه دختر حیی بن أخطب ﷺ

صفیه یکی از همسران رسول خدا ﷺ و ام المؤمنین بود که پیامبر ﷺ او را در غزوه‌ی خیبر که به اسارت گرفته شده بود، آزاد کرد و به نکاح خود در آورد او که فرزند رهبر یهود بنی نظیر بود، در همان ابتدا اسلام آورد، خودش می‌گوید: پدرم و عمویم ابو یاسر مرا حتی از فرزندان خودشان بیشتر دوست داشتند.

وقتی رسول خدا ﷺ به مدینه تشریف آوردند و در قباء در محله‌ی بنی عمرو بن عوف سکنی گزید، پدرم حیی بن أخطب و عمویم ابو یاسر صبح زود پیش ایشان رفتند.

آنها وقتی که خورشید غروب کرده بود، خسته و کوفته که به سختی راه می‌رفتند، به خانه برگشتند، من طبق عادت‌م به طرف آنها دویدم، ولی به خدا قسم، هیچ یک از آنها متوجه من نشدند زیرا خیلی غمگین به نظر می‌رسیدند. بعد از مدتی شنیدم که عمویم ابویاسر به پدرم حیی بن اخطب می‌گفت: آیا او خودش است؟ پدرم گفت: بله به خدا قسم، عمویم پرسید: نظرت در مورد او چیست؟ پدرم گفت: تا زمانی که زنده باشم دشمنی او را در دل دارم.

در روایتی دیگر آمده که: وقتی رسول خدا ﷺ در غزوه‌ی خیبر، قلعه‌ی ابوالحقیق را فتح کرد صفیه دختر حبیب بن اخطب را با زن دیگری خدمت رسول خدا ﷺ آوردند، همان که آنها را با خود خدمت رسول خدا ﷺ می‌آورد، آنها را در بین راه از کنار کشته شدگان یهود عبور می‌داد، زنی که همراه صفیه بود وقتی آنها را دید، فریاد می‌زد و بر سر و صورت خود می‌زد و مشت‌های خاک را بر می‌داشت و بر سر خود می‌ریخت، وقتی رسول خدا ﷺ آن زن را دید، فرمود: این زن شیطان را از من دور کنید. ولی صفیه را کنار خود نشاند و دستور داد ردایش را بر صفیه بندازند، مسلمانان با این حرکت رسول خدا ﷺ فهمیدند که پیامبر ﷺ صفیه را برای خودش برگزیده است. سپس رسول خدا ﷺ رو به بلال کرد و گفت: مگر رحم در دل نداشتی که آن دوزن داغ‌دیده را بر کشتگان‌شان بردی؟ صفیه قبلاً در خواب دیده بود که ماه از آسمان در دامنش فرود آمد، آن موقع صفیه در عقد کناته بن ربیع بود، این خواب را برای شوهرش تعریف کرد، شوهرش سیلی محکمی به صورت صفیه زد که بر اثر آن چشمش کبود و خونی شد و گفت: تعبیر این خوابت این است که تو آرزوی همسری پادشاه حجاز، محمد را در سر داری، هنگامی که او را نزد رسول خدا ﷺ آوردند، هنوز اثر آن در چشمش پیدا بود. از او پرسیدند که این چیست؟ و او ماجرا را برای رسول خدا ﷺ تعریف کرد.

رسول خدا ﷺ با صفیه در خیبر یا در بین راه عروسی کرد ، مادر انس بن مالک ، ام سلیم بنت ملحان ، صفیه را حاضر کرد و خیمه ای بر پا نمود ، شب که شد پیامبر ﷺ در آن خیمه رفت و با صفیه ازدواج کرد ، ابو ایوب انصاری نیز شمشیرش را برداشت و تا صبح اطراف خیمه ای ایشان نگهبانی می داد ، صبح که شد رسول خدا ﷺ از خیمه خارج شد و ابوایوب را دید که پشت خیمه ایستاده است ، فرمود : ابو ایوب اینجا چکار می کنی ؟ عرض کرد : ای رسول خدا ﷺ از این زن بر تو ترسیدم ، چون پدر ، شوهر و قوم این زن بدست تو کشته شده بود و از طرفی تازه مسلمان شده بود ، کسانی که آن جا بودند ، می گویند : که رسول خدا ﷺ درباره اش دعا کرد و گفت : خداوندا ، همانطور که ابوایوب از من محافظت کرد ، تو هم او را محافظت بفرما .



## (۲۱) داستان مسلمان شدن ابوالعاص بن ربیع

یکی از اسیران بدر ابوالعاص بن ربیع بن عبدالغزی بن عبد شمس ، داماد رسول خدا ﷺ ، شوهر زینب دختر آن حضرت بود ، ابوالعاص یکی از ثروتمندان و تجار معروف مکه بود که مادرش هاله بنت خویلد ، خواهر خدیجه بنت خویلد ، همسر گرامی رسول خدا ﷺ بود ، قبل از بعثت پیامبر یک روز خدیجه از رسول خدا خواست ، تا زینب را به عقد ابوالعاص در آورد ، پیامبر ﷺ که معمولا در این گونه امور با خدیجه مخالفت نمی کرد ، پیشنهادش را پذیرفت و دخترش زینب را به همسری ابوالعاص در آورد خدیجه با ابوالعاص که پسرخواهرش بود ، مانند پسر خودش رفتار می کرد . وقتی رسول خدا ﷺ به پیامبری مبعوث شد ، خدیجه و دخترانش دین او را پذیرفتند و مسلمان شدند ولی ابوالعاص بر شرک خود باقی ماند .

رسول خدا ﷺ قبل از این قضیه یکی دیگر از دخترانش به نام رقیه یا ام کلثوم را نیز به عقد عتبه ابن ابی لهب در آورده بود . وقتی قریش در صدد مخالفت با ایشان برآمدند به عتبه و ابوالعاص گفتند : شما محمد را از مشکلاتش فارغ کرده اید ، دخترانش را طلاق دهید ، تا محمد به آنها مشغول شود و به ابوالعاص گفتند : همسرت زینب را طلاق بده و در مقابل هر زنی از قریش را که خواسته باشی برایت عقد می کنیم

، ابوالعاص گفت: من از همسرم جدا نمی شوم و دوست ندارم زخم را با هیچ یک از زنهای قریش عوض کنم و رسول خدا ﷺ ابوالعاص را به خاطر این استقامتش به نیکی یاد می کرد، سپس قریش پیش عتبه رفتند و به او گفتند: اگر دختر محمد را طلاق بدهی، هر یک از دختران قریش را خواسته باشی به عقد تو در می آوریم. عتبه گفت: اگر دختر ابان بن سعید بن العاص یا دختر سعید بن العاص را به من بدهید او را طلاق می دهم، قریش نیز دختر سعید بن العاص را به ازدواج او در آوردند و خداوند دختر رسول خدا ﷺ را به خاطر کرامت و حفظ احترام و جلوگیری از خوار شدن از دست او نجات داد و بعد از او، عثمان بن عفان ﷺ با او ازدواج کرد، وقتی که زینب مسلمان شد، از نظر اسلام میان آنها جدایی افتاد و زینب به شوهرش حرام شد ولی چون رسول خدا ﷺ در مقابل قریش در مکه قدرتی نداشت، نتوانست آن دو را از هم جدا کند و به همین خاطر ازدواج آنها تا روزی که ابوالعاص در جنگ بدر دستگیر شد و او را نزد رسول خدا ﷺ آوردند، ادامه داشت.

عایشه صدیقه - رضی الله عنها - می فرماید: وقتی قریش تصمیم گرفتند اسیران خود را با فدیة آزاد کنند زینب نیز برای آزادی همسرش ابوالعاص پولی را به همراه گردنبندی که مادرش خدیجه در شب عروسی اش به او داده بود، به مدینه فرستاد، وقتی رسول خدا ﷺ آن گردنبند را دید، متاثر شد و گفت: اگر ممکن است، اسیرش را به او

برگردانید و مالش را نیز استفاده نکنید. صحابه درخواست پیامبر (ﷺ) را پذیرفتند، ابوالعاص را آزاد کردند و پول و گردنبند زینب را هم به مکه برگرداندند. رسول خدا (ص) هنگامی که ابوالعاص می‌خواست به مکه برود از او خواست با این که آزادی اش را با این کار مشروط کرد که به محض رسیدن به مکه و سائل حرکت زینب را به مدینه فراهم سازد، و بعد از رفتن ابوالعاص پیامبر ﷺ زیدن بن حارثه و مردی از انصار را به مکه فرستاد و فرمود: تا دره ی یأجج (دره ای ۸ میل مانده به مکه) بروند و آنجا منتظر آمدن زینب باشند و با او به مدینه بیایند و این واقعه تقریباً یک ماه بعد از جنگ بدر بود، به هر صورت ابوالعاص که به مکه رسید طبق قرارش با رسول خدا ﷺ به زینب دستور داد، تا آماده ی رفتن به مدینه شود.

زینب می‌گوید: من خودم را آماده ی رفتن به مدینه می‌کردم که هند دختر عقبه از جریان مطلع شده بود، پیش من آمد و گفت: ای دختر محمد، شنیده‌ام می‌خواهی پیش پدرت بروی، زینب که می‌ترسید گفت: نه چنین قصدی ندارم، هند گفت: دختر عمو! سرفت را از من پنهان نکن و اگر وسائل یا پولی را در سفر احتیاج داری به من بگو و خجالت نکش، زیرا زنان بعضی احتیاجاتشان را از مردان پنهان می‌کنند، زینب می‌گوید: هند را که تا بحال ندیده بودم این قدر مهربان

باشد ، با این رفتار او مشکوک شدم و ترسیدم به او راست بگویم ، و هم چنان گفتم : قصد رفتن ندارم .

وقتی زینب خودش را حاضر کرد ، برادر شوهرش کنانه بن ربیع شتری را آورد و او را در هودج سوار کرد و روزانه در حالی که تیر و کمانش به دستش بود از وسط مکه عبور کرد ، قریش که این کار بر آنها گران تمام شد ، در پی زینب حرکت کردند تا این که در ذی طوی به آنها رسیدند ، به محض رسیدن ، بصرار بن الاسود و نافع بن عبدقیس با نیزه شان به زینب که در هودج بود حمله کردند ، زینب که حامله بود ، از این حرکت ترسید و سقط جنین کرد ، کنانه با دیدن اینکار خشمگین شد و تیر و کمانش را برداشت و گفت : هر کس به من نزدیک شود ، او را هدف تیرم قرار می دهم ، مردم با این حرکت کنانه ، ترسیدند و عقب رفتند ، در این موقع ابوسفیان با جمعی از قریش جلو آمد و گفت : ای مرد ، ما را هدف تیرت قرار مده ، تا با تو صحبت کنیم ، کنانه قبول کرد و ابوسفیان جلو آمد و گفت : تو کار خوبی نکردی ، با این زن در مقابل چشم مردم مکه که داغدار و مصیبت زده ی جنگ بدر هستند ، روزانه از مکه خارج شدی ، مردم زمانی که تو را با دختر محمد دیدند که از جلوشان بدون هیچ ترسی گذشتی ، گمان کردند که تو با این کارت می خواهی قدرت محمد را به رخ آنان بکشی و سستی و ضعف آنان را برسانی ، به جانم قسم ما نمی خواهیم دختر محمد را از رفتن پیش

پدرش منع کنیم و انتقام هم نمی گیریم ولی این زن را بر گردان تا سر و صداها بخوابد و مردم فکر کنند که ما او را برگرداندیم ، چند شب بعد ، مخفیانه او را به پدرش برسان ، کنانه هم پذیرفت ، چند شب بعد که همه آرام شدند ، شبانه زینب را به زید بن حارثه و رفیقش رساند و آنها زینب را خدمت رسول خدا ﷺ بردند .

بعد از آن ابوالعاص در مکه و زینب در مدینه ، پیش رسول الله ﷺ ماند ، چون اسلام بین آنها جدایی انداخته بود ، تا مدتی قبل از فتح مکه که روزی ابوالعاص با اموالی که از قریش که به صورت امانت پذیرفته بود ، به قصد تجارت به شام رفته ، وقتی از شام با قافله اش برگشت ، سریه‌ی رسول خدا ﷺ بین راه جلوی کاروان او را گرفتند و همه‌ی اموالشان را تصاحب کردند ولی خودشان فرار کردند . سریه‌ی رسول خدا ﷺ به مدینه آمد و ابوالعاص شبانه پشت در خانه‌ی زینب آمد و از او خواست تا به او پناه دهد و زینب هم پناه داد و در طلب مالش بر آمد ، وقتی رسول خدا ﷺ برای نماز صبح به مسجد رفت و مردم صفوف نماز را بستند و نماز را شروع کردند ، زینب از قسمت صفه‌ی زنان در مسجد فریاد زد ، ای مردم ! من ابوالعاص بن ربیع را پناه دادم ، وقتی رسول خدا ﷺ نماز را تمام کرد رو به مردم کرد و گفت : آیا شما هم آن چه را من شنیدم ، شنیدید چون صحابه عرض کردند ، بله ، پیامبر ﷺ فرمود : قسم به آن ذاتی که جان محمد در دست اوست ، هیچ اطلاع قبلی در این

مورد نداشتم ، تا این که الآن آنچه را شما شنیدید ، من هم شنیدم ، ولی هر فرد کوچکی از مسلمانان می تواند هر کس را بخواهد پناه دهد ، سپس رسول خدا ﷺ بلند شد و به خانه ی زینب آمد و فرمود : دخترم ؛ از او به خوبی پذیرایی کن ولی مراقب باش به تو دسترسی پیدا نکند چون تو بر او حلال نیستی .

بعد از آن رسول خدا ﷺ دنبال آن سریه ای که مال ابوالعاص را گرفته بودند ، فرستاد و به آنان گفت : همانطور که می دانید ، این مرد از ماست و شما اموال او را گرفته اید ، اگر نیکی کنید و اموالش را به او برگردانید ، شما کار مورد رضایت ما را انجام داده اید و اگر این کار را نکنید ، کسی بر شما حرفی ندارد ، چون آن حق شماست و خدا اجازه ی تصرف در آن را به شما داده است . آنها گفتند : ما آن اموال را به او بر می گردانیم ، سپس آنها را به ابوالعاص دادند و ابوالعاص آنها را به مکه برد و مال های همه ی قریشیان را تحویل آنان داد و گفت : ای قریشیان ! آیا از کسی دست من مالی مانده است ؟ گفتند : خیر ، خداوند به تو جزای خیر بدهد ، تو آدم امانتداری بودی ، بعد از آن ابوالعاص گفت : من گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده ی خداست ، به خدا قسم آنچه که مرا از پذیرفتن اسلام در مدینه منع کرد این بود که می ترسیدم شما فکر کنید که می خواهم اموالتان را بخورم ، وقتی خداوند کمک کرد تا آنها را به شما برگردانم ، با خیال

راحت اسلام را پذیرفتم ، سپس ابوالعاص به مدینه و خدمت رسول خدا ﷺ رفت .

ابن عباس روایت می کند که : بعد از این که ابوالعاص مسلمان شد ، پیامبر ﷺ زینب را با همان نکاح اول ، بعد از ۶ سال به او برگرداند . و نیز روایت شد که رسول خدا ﷺ نکاح جدیدی ولی با همان مهر و شرایط کردند ، هم چنین ابن هشام روایت می کند که وقتی ابوالعاص از شام برگشت در حالی که اموال مشرکین در دست و اختیار او بود به او گفتند : بهتر است مسلمان شوی و این اموال که از مشرکین است ، برای خودت برداری ، ابوالعاص گفت : اسلامی را که با خیانت در اموال مردم آغاز شود ، نمی خواهم .

## (۲۲) داستان مسلمان شدن عمیر بن وهب جمحی

از عروه بن زبیر روایت شده که: روزی عمیر بن وهب جمحی و صفوان بن أمیه بعد از مصیبتی که از بدر به قریش رسیده بود، در حجر اسماعیل نشسته بودند، عمیر بن وهب مردی شرور و بی باک از شروران قریش بود که رسول خدا ﷺ و اصحابش را زمانی که در مکه بودند بسیار را اذیت می کرد، ضمن این که پسرش وهب بن عمیر در جنگ بدر به اسارت مسلمانان درآمده بود.

عمیر بن وهب و صفوان از اصحاب بدر و مصیبت هایی که به آنها رسیده بود، یاد می کردند، صفوان گفت به خدا قسم در زندگی بعد از آنان هیچ خیر و خوبی وجود ندارد، عمیر گفت: راست می گویی به خدا قسم، اگر ترس از قرض هاییکه دارم و بی سرپرست شدن عباس و فرزندانم نبود، به مدینه می رفتم و محمد را می کشتم، زیرا من بهانه‌ی خوبی برای رفتن به آن جا دارم، پسرم اسیر آنهاست، صفوان تا این حرف را شنید، فرصت را مغتنم شمرد و گفت: قرض هایت به عهده‌ی من، آنها را می پردازم خانواده‌ات هم مثل خانواده‌ی من، تا زمانی که زنده باشند از آنها مراقبت می کنم، عمیر گفت: با این وضع من حاضریم و بدنبال این کار می‌روم ولی به شرط این که کسی جز من و تو از این



کار با خبر نشود ، صفوان نیز قبول کرد ، عمیر به خانه اش رفت و شمشیرش را برداشت و آن را تیز کرد و لبه ی آن را آغشته به سم کرد و به طرف مدینه حرکت کرد ، در حالی که عمر بن خطاب ؓ با تعدادی از مسلمانان در مسجد نشسته بودند و از روز بدر و اكرامی که خداوند در آن روز به آنان کرده بود ، یاد می کردند ، چشم عمر بن خطاب ؓ به عمیر بن وهب افتاد که با شمشیرش ، شترش را در مسجد خواباند ، عمر ؓ گفت : این سگ ، دشمن خدا عمیر بن وهب است ، به خدا قسم او جز برای انجام نیت بد به اینجا نمی آید ، چون او در روز جنگ بدر تجهیزات و عده ی سپاه ما را به دشمن گفت .

سپس عمر بن خطاب ؓ خدمت رسول خدا ﷺ مشرف شد و گفت : ای پیامبر خدا ﷺ عمیر بن وهب ، این دشمن خدا با شمشیرش آمده ، پیامبر فرمود : او را نزد من بیاورید ، عمر ؓ بند شمشیر او را از گردنش گرفت و او را می کشید و خدمت رسول خدا ﷺ آورد و به تعدادی از مردان انصار که آنجا بودند ، گفت : اطراف رسول خدا ﷺ بنشینید و مواظب حرکات این خبیث باشید چون اعتمادی به او نیست .

وقتی رسول خدا ﷺ دید که عمر ؓ بند شمشیرش را گرفته و او را کشان کشان نزدش می آورد فرمود : رهایش کن ای عمر ، نزدیک بیای عمیر ، عمیر جلو رفت و طبق عادت معمول در جاهلیت گفت : صبح بخیر ، رسول خدا فرمود : خداوند به ما تحیتی بهتر از تحیت تو

داده که آن ، تحیت اهل بهشت به یکدیگر یعنی سلام است ، عمیر گفت : به خدا قسم ، ای محمد از قبل هم این را می دانستم ، پیامبر ﷺ گفت : برای چه اینجا آمده‌ای ؟ عمیر گفت : برای سیدی که در دست شماست آمده‌ام که در موردش به نیکی رفتار کنید . پیامبر ﷺ فرمود : پس چرا شمشیر را به گردنت آویزان کردی ، عمیر گفت : خداوند شمشیرها را بردارد ، آیا نیازهای ما را برطرف کردند ؟ پیامبر ﷺ فرمود : تو و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل نشستید و از دوستانان که در جنگ بدر از دست داده اید ، یاد کردید ، سپس تو گفתי ، اگر قرض نمی داشتم و مسئولیت زندگی خانواده ام بر دوشم نمی بود ، می رفتم و محمد را می کشتم ، صفوان مسئولیت ادای قرض و نگهداری از خانواده ات را بر عهده گرفت تا تو مرا برای او بکشی ، ولی این را بدان که خداوند بین من و تو حائل است ، عمیر در این هنگام که متعجب شده بود ، گفت : گواهی می دهم که تو فرستاده ی برحق خداوند هستی ما قبلا تو را در خبرهایی که از آسمان بر ایمان می آوری و برایت وحی می شد ، دروغ گو می شمردیم . زیرا این کاری بوده که جز من و صفوان کسی دیگر از آن اطلاعی نداشته و من مطمئنم که خداوند آن را به تو الهام کرده ، سپس خدایی را که مرا با اسلام هدایت کرد و مرا به این شهر مدینه آورد ، بعد از آن عمیر کلمه ی شهادتین را گفت و مسلمان شد ، و رسول خدا ﷺ به اصحاب فرمود : به برادران احکام دین و قرآن را تعلیم دهید و اسیرش را آزاد کنید . و صحابه نیز دستور پیامبر ﷺ را

انجام دادند . بعد از آن عمیر گفت : ای رسول خدا ﷺ من در جاهلیتم یکی از تلاش کنندگان برای خاموشی نور خدا در زمین بودم که هر کس را که به خداوند عزوجل ایمان می آورد ، بسیار اذیت می کردم اکنون دوست دارم که به من اجازه دهی تا به مکه بروم و آنها را به طرف خداوند و رسولش و اسلام دعوت دهم ، شاید خداوند آنها را هدایت کند . اگر نپذیرفتند آنها را همانطور که اصحاب تو را قبلا اذیت می کردم ، شکنجه می دهم ، رسول خدا ﷺ برای او اجازه دادند و او به مکه رفت ، صفوان بن امیه که از رفتن عمیر خبر داشت ، مردم را بشارت می داد به رویدادی که در همین روزها می شنوند تا حادثه‌ی بدر و مصیبت های آن را فراموش کنند ، و هر کس که به مکه می آمده از او در مورد عمیر می پرسید ، تا این که روزی یکی از مسافران به او گفت : او مسلمان شده ، صفوان قسم خورد که هرگز با او صحبت نکند و هیچ وقت به او نفعی نرساند .

عمیر به مکه آمد و در آنجا مردم را به اسلام دعوت می داد و مخالفانش را اذیت و آزار می کرد و عده‌ی بسیاری از مردم مکه به دستش مسلمان شدند .

### (۲۳) داستان مسلمان شدن حویصه بن مسعود ﷺ

رسول خدا ﷺ فرمودند : هر یهودی را که توانستید ، بکشید ، با این فرمایش رسول خدا ﷺ محیصه بن مسعود ، ابن سینه‌ی یهودی را که مردی تاجر و لباس فروش بود ، کشت . حویصه بن مسعود ، برادر محیصه که آن زمان هنوز مسلمان نشده بود و بزرگتر از محیصه بود وقتی که برادرش مصیحیه آن مرد یهودی را می‌کشت ، گفت : ای دشمن خدا ، آیا او را که همه ی چربی‌های بدنش از اوست و نمک پرورده‌اش هستی ، کشتی ، محیصه گفت : خدایی که مرا دستور به کشتن او داده ، اگر امر کند که تو را هم بکشم ، حتما این کار را خواهم کرد . حویصه گفت : تو را به خدا سوگند اگر محمد دستور کشتن مرا به تو بدهد ، این کار را می‌کنی ، محیصه گفت : بله به خدا قسم ، اگر بگویند گردنت را بزنم ، حتما می‌زنم ، حویصه گفت : سوگند به خدا ، آیینی و دینی که تو را این اندازه مطیع خود کرده ، دین عجیبی است و این جریان باعث شد که حویصه مسلمان شود .

اما در داستان دیگری از اسلام حویصه نقل شده که وقتی رسول خدا ﷺ بنی قریظه را شکست داد ، ۴۰۰ نفر یهودی از آنها را که هم پیمان اوس و خزرج بودند ، اسیر کرد . و دستور داد تا گردنهای آنها زده شود ، خزرجیان با این دستور پیامبر ﷺ گردن‌های یهودیان را با

خوشحالی می زدند ، رسول خدا ﷺ که خزرجیان را در این کار خوشحال و اوسیان را ناراحت به خاطر هم پیمانی شان با بنی قریظه دید ، دستور داد تا ۱۲ نفر باقیمانده را اوس بکشند به این نحو که هر دو نفر از اوس ، یک نفر از بنی قریظه را بکشند ، که نفر اول ضربه ی اول را بزند و نفر دوم ضربه ی نهایی را بزند و او را بکشد . مسئولیت کشتن کعب بن یهودا به محیصه بن مسعود و ابی برده بن نیار سپرده شد تا محیصه ضربه ی اول را بزند و ابو برده کار را تمام کند . محیصه ضربه ی اول را به گردن کعب زد ولی گردنش قطع نشد ، ابو برده ضربه ی دیگری زد و او را از پای در آورد ، حویصیه که هنوز مسلمان نشده بود و این ماجرا را تماشا می کرد ، به برادرش محیصه گفت : آیا کعب بن یهودا را که چربی های بدنش از بخشش های اوست و نمک پرورده اش هستی ، کشتی ، تو خیلی آدم پستی هستی . محیصه در جواب برادرش گفت : کسی مرا به این کار امر کرد که اگر این دستور را در مورد تو هم می داد ، درنگ نمی کردم حویصیه با شنیدن این حرف از برادرش محیصه تعجب کرد و به خانه اش رفت ، نقل شده که او آن شب را چند مرتبه از شدت تعجبش از حرف محیصه ، از خواب پرید ، صبح که شد او در حالی که می گفت : دین واقعی این است ، خدمت پیامبر ﷺ آمد و اسلام را پذیرفت .

## (۲۴) داستان مسلمان شدن وحشی قاتل حمزه

وحشی می گوید : من غلام جیبر بن مطعم بودم که عموی طعیمه بن عدی در جنگ بدر به دست مسلمانان کشته شده بود ، وقتی قریش خود را برای رفتن به احد آماده می کردند ، جیبر به من گفت : اگر حمزه عموی محمد را در مقابل عمویم بکشی ، تو را آزاد می کنم ، به دنبال این شرط ، من هم با مردم برای رفتن به احد حرکت کردم ، علاوه بر این که من مردی حبشی بودم و در نیزه زدن و پرتاب کردن آن مانند دیگر حبشیان ، مهارت خاصی داشتم که خیلی کم پیش می آمد که تیرم به هدف نخورد ، وقتی که دو لشکر در مقابل هم صف آرایی کردند و جنگ شروع شد ، من در پی پیدا کردن حمزه به راه افتادم ، تا این که او را مثل شتری سیاه از شدت گرد و غباری که بر او نشسته بود ، در صف های انبوه قریش دیدم که با شمشیرش مردم را درو می کرد و هیچ کس توانایی ایستادن و مقاومت در برابرش را نداشت . به خدا قسم ، من می خواستم به او نزدیک شوم ولی تا او متوجه شد ، خودم را پشت درخت با سنگی مخفی می کردم ، تا این که سباغ بن عبدالغزی با او روبرو شد ، وقتی حمزه او را دید گفت : جلو بیا ، ای پسرزن ، و چنان ضربه ای بر او زد که بر اثر آن سرش از تنش جدا شد ، در این هنگام من نیزه ی کوچکی که با آن تصمیم کشتن حمزه را داشتم ، برداشتم و

آن را چرخ می‌دادم. تا اینکه برابر شد و سپس به طرف حمزه شلیک کردم و چنان به زیر شکمش و بالای مثانه اش خورد که از آن طرف پاهایش بیرون شد، حمزه رو به من نگاهی کرد و به راه افتاد تا از من انتقام گیرد ولی نتوانست بیاید و افتاد و مرد، بعد از این که مرد، من آمدم و نیزه ام را برداشتم و به لشکر بازگشتم و گوشه ای نشستم، زیرا کارم را انجام داده بودم، وقتی به مکه برگشتم، آزاد شدم و تا زمانی که رسول خدا ﷺ مکه را فتح کرد، آنجا ماندم ولی بعد از فتح مکه به طائف فرار کردم و آن جا را نیز بعد از مدتی که گروهی از طائفیان مسلمان شدند، ترک کردم و به شام یا یمن یا شهرهای دیگر رفتم، هم چنان در ترس و اضطراب بودم، تا این که مردی برایم گفت: وای بر تو! به خدا قسم، محمد کسی را که به دینش داخل شود و شهادت را جاری سازد، نمی‌کشد. وقتی این را شنیدم به مدینه آمدم و مخفیانه خودم را به پیامبر رساندم و فوراً کلمه‌ی شهادت را گفتم، وقتی پیامبر ﷺ مرا دید، فرمود: آیا تو وحشی هستی؟ گفتم: بله، ای رسول خدا ﷺ فرمود: بنشین و تعریف کن چگونه حمزه را کشتی، من هم همان چیزهایی را که به شما گفتم، خدمت رسول خدا ﷺ عرض نمودم، وقتی که صحبتیم به پایان رسید، فرمود وای بر تو! خودت را از من پنهان کن، تا تو را نبینم و من تا زمانی که رسول خدا ﷺ زنده بودند، خودم را از ایشان ﷺ مخفی می‌کردم.

در زمان خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه ، وقتی که مسلمانان برای جنگ با مسیلمه‌ی کذاب در یمامه خارج شدند ، نیزه ای که با آن حمزه را کشته بودم ، برداشتم و همراه آنان به راه افتادم و همین که دو لشکر شروع به نبرد کردند ، مسیلمه را که قبلاً نمی‌شناختم ، دیدم که ایستاده و در دستش شمشیر است ، خودم را برای کشتن او حاضر کردم ، در همان حال مردی از انصار نیز قصد کشتنش را داراست نیزه‌ام را آماده کردم و به طرفش پرتاب نمودم ، همانطور که می‌خواستم نیزه ام به او خورد ولی کشته نشد و بعد از من آن مرد انصار او را با شمشیر کشت ، خدا بهتر می‌داند که کدام یک از ما او را کشتیم ، اگر من کشته باشم . همانطور که بهترین مردم بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله را کشتم ، بدترینشان را نیز کشتم .

در حدیثی از عمر بن خطاب رضی الله عنه که در آن جنگ حضور داشت ، روایت شده که : آن روز صدایی را شنیدم که می‌گفت : مسیلمه را برده ی سیاه کشت .

بر وحشی چند مرتبه به خاطر نوشیدن شراب ، حد جاری شد ، تا این که او را از دفتر مسلمین حذف کردند ، عمر بن خطاب رضی الله عنه می‌فرمود که : می‌دانستم خداوند قاتل حمزه را رها نمی‌کند .



## (۲۵) داستان مسلمان شدن اصیرم عبدالأشهل ﷺ

از ابوهریره ﷺ روایت شده که می فرمود: مردی که هرگز نماز نخواند و به بهشت داخل شد، که بود؟ مردم که نمی فهمیدند، پرسیدند، چه کسی است؟ ابوهریره ﷺ جواب داد: اصیرم از قبیله ی بنی عبدالأشهل عمرو بن ثابت بن وقش.

حصین بن عبدالرحمان می گوید: از محمود بن أسد پرسیدم: اصیرم چگونه شخصی بود؟ گفت: او کسی بود که قومش را از پذیرش اسلام منع می کرد، وقتی رسول خدا ﷺ برای جنگ احد رفتند او مخفیانه مسلمان شد و شمشیرش را برداشت و در صفوف انبوه مشرکین داخل شد و چنان جنگید تا این که زخمهای بسیار او را متوقف کرد و بر زمین افتاد. بعد از جنگ در حالی که مردانی از بنی عبدالأشهل کشته های خود را شناسایی می کردند، او را که شدیداً زخمی شده بود در میان کشته شدگان پیدا کردند، با هم گفتند: به خدا قسم این اصیرم است، برای چه آمده است؟ از او سوال کردند که: ای عمرو چه چیز تو را به اینجا کشاند؟ دفاع از قومت یا اشتیاق به اسلام؟ گفت: نه، بلکه رغبت و اشتیاقم به اسلام، من به خدا و رسولش ایمان آوردم و مسلمان شدم و شمشیرم را برداشتم و همراه رسول خدا ﷺ به جنگ آمدم و سپس چنان جنگیدم که این زخمها مرا از پای در آورد.

مدتی نگذشت که اصیرم روی دستهایشان فوت کرد ، این ماجرا را برای رسول خدا ﷺ تعریف کردند ، ایشان فرمودند : او از بهشتیان است .

## (۲۶) داستان مسلمان شدن جَبَّار بن سلمی

پیامبر ﷺ اصحاب بثر معونه را در ماه صفر که چهار ماه از جنگ احد می گذشت فرستاد و داستان آنها بدین شرح است :

ابوبراء : عامر بن مالک بن جعفر ، نیزه باز مشهور خدمت رسول خدا ﷺ به مدینه آمد ، پیامبر خدا ﷺ طبق عادتش او را به اسلام دعوت کرد ، او نپذیرفت ولی از اسلام دور نشد و عرض کرد : ای محمد ، اگر می خواهی تعدادی از افرادت را به بانجد بفرست ، تا آنها را به اسلام فرا خواند ، امیدوارم دعوتت را اجابت کنند ، رسول خدا ﷺ فرمود : من می ترسم اهل نجد آنها را بکشند ، ابوبراء گفت : من آنها را پناه می دهم ، پس آنها را برای دعوت مردم به اسلام به نجد بفرست .

رسول خدا ﷺ منذر بن عمرو ، هم پیمان بنی مساعده را با چهل نفر دیگر از اصحابش فرستاد آنها نیز حرکت کردند تا این که به بثر معونه که بین زمین بنی عامر و زمین بنی سلیم واقع شده بود رسیدند ، وقتی که به آن جا رسیدند ، حرام بن ملحان را با نامه ی رسول خدا ﷺ نزد دشمن خدا ، عامر بن طفیل فرستادند ، وقتی حرام بن ملحان نامه را به عامر بن طفیل داد او بدون این که نامه را مطالعه کند ، حرام را کشت و سپس بنی عامر فریاد زدند که ای قبیله ی ابوبراء برای کشتن مسلمانها

بیاید ، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند : ما به خاطر احترام ابو براء که آنها را پناه داده و هم پیمان آنان شده به آنها کاری نداریم ، وقتی دیدند که اینها همکاری نمی کنند قبائل بنی سلیم یعنی عصبه ، رعل ، و ذاکوان را صدا زدند و متاسفانه آنها نیز اجابت کردند و همگی بیرون شدند و اطراف مسلمانان را محاصره کردند ، مسلمانها که این وضع را دیدند ، شمشیرهایشان را برداشتند و شروع به جنگیدن با آنها کردند تا این که همه ی مسلمانها به جز کعب بن زید که بین کشته شدگان افتاده بود و جان داشت ، کشته شدند ، کعب بن زید نیز تا روز جنگ خندق زنده بود و در آن جنگ شهید شد .

عمر بن امیه ضمری و یکی از انصار که در پی مسلمانان حرکت می کردند با دیدن پرندگان که بالای سر لشکر پرواز می کردند فهمیدند که مشکلی پیش آمده ، اندکی که جلوتر آمدند ، دیدند که همه ی مسلمانان کشته شده اند و لشکر دشمن هنوز در معرکه حضور دارد ، مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت : چه کار کنیم ؟ عمرو بن امیه گفت : نظر من این است که به مدینه برگردیم و رسول خدا ﷺ را از جریان مطلع کنیم ، انصاری گفت : من خودم را از جایی که مندربن عمرو کشته شده دور نمی کنم تا برای بقیه خبر مرگ آنها را ببرم ، سپس به معرکه رفت و شمشیر زد تا این که او کشته شد و عمرو بن امیه نیز اسیر شد ، مشرکین وقتی فهمیدند که عمرو بن امیه از قبیله مضر است

، به عامر گفتند و عامر نیز او را به جای نذری که مادرش کرده بود ، تاغلامی را آزاد کند ، او را آزاد کرد . عمرو بن أمیه به طرف مدینه حرکت کرد تا اینکه به قرقه الکدر ( محلی نزدیک به مدینه ) رسید در آن جا با دو مرد که از قبیله ی بنی عامر بودند ، برخورد و با هم به سایه ای که در آن جا بود ، رفتند ، قبیله ی بنی عامر با رسول خدا ﷺ پیمان و قرار داد پناهندگی داشتند که عمرو بن امیه از آن مطلع نبود و وقتی که همدیگر را دیده بودند ، از آنها پرسیده بود ، که از چه قبیله ای هستید ؟ و آنها گفته بودند که از بنی عامر هستند ، پس صبر کرده بود تا آنها بخوابند و در خواب آنها را کشته بود و به نظر خودش با این کار از بنی عامر به عوض اصحاب رسول خدا ﷺ انتقام گرفته بود ، وقتی عمرو بن امیه خدمت رسول خدا ﷺ آمد و جریان را تعریف کرد ، پیامبر ﷺ فرمودند : کسانی را کشتی که باید دیه ی آنها را پردازیم . از عامر بن طفیل روایت شده که می گفت : وقتی یکی از آن مردان مسلمان را کشتم او را بین آسمان و زمین دیدم که بالا می رفت تا این که به آسمان نزدیک شد ؛ و نیز گفته اند که او عامر بن فهیره ( غلام ابوبکر صدیق ﷺ ) بوده است .

جبار بن سلمی بن مالک بن جعفر از کسانی بود که در حادثه ی بئر معوفه با لشکر عامر بن طفیل در مقابل مسلمانان می جنگیده است ، او می گوید : یکی از عواملی که باعث شد مسلمان شوم این بود که : یکی

از مردان مسلمان را که با نیزه بین شانه هایش زده بودم، وقتی که نیزه را در آوردم، شنیدم که می گفت: قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم، با خودم گفتم: چه رستگاری ای؟! آیا جز این نیست که من او را کشتم؟! این قضیه را بعدا سوال کردم، گفتند: او برای رسیدن به شهادت این حرف را گفته، گفتم: قسم به خدا رستگار شده است.

## (۲۷) داستان مسلمان شدن عمرو بن عاص و خالد بن ولید رضی الله عنهما

عمرو بن عاص می گوید : وقتی که جنگ خندق تمام شد ، تعدادی از مردان قریش را که از من حرف شنوی داشتند جمع کردم و به آنها گفتم : همانطور که می دانید ، بر خلاف خواسته ی ما کار محمد روز به روز پر رونق تر می شود ، من در این مورد دیدگاهی دارم ، شما نظرتان چیست ؟ گفتند : چه نظری ؟ گفتم : نظر من این است که پیش نجاشی برویم و آن جازندگی کنیم ، اگر محمد بر قوم ما پیروز شود ، وقتی پیش نجاشی باشیم ترسی نداریم ، زیرا اگر زیر دست نجاشی باشیم ، بهتر است از این که تحت دستورات محمد باشیم و اگر قوم ما پیروز شدند ، ما را می شناسند و آن وقت بر می گردیم ، گفتند : حرف و پیشنهاد خوبی است . با خودم گفتم : پس بهتر است با خودمان هدیه ای برای نجاشی ببریم ، به همین منظور تعدادی پوست که نجاشی به آن علاقه داشت با خودمان برداشتیم و به طرف حبشه حرکت کردیم .

هنوز پیش نجاشی نرفته بودیم که ناگهان عمرو بن امیه حمیری را دیدیم که رسول خدا ﷺ او را برای بررسی کارهای جعفر و یارانش فرستاده بود ، بعد از این که عمرو خارج شد به دوستانم گفتم : این عمرو بن امیه بود ، بهتر است پیش نجاشی بروم و از او بخواهم تا اجازه

دهد گردنش را بزنم و اگر این کار را بکنم قریش حتما به من پاداش خوبی خواهند داد ، زیرا فرستاده‌ی محمد را کشته‌ام ، به همین منظور پیش نجاشی رفتم و طبق عادت قبلی جلواش تعظیم کردم ، نجاشی گفت : خوش آمدی دوست من ، آیا از شهرت برایم هدیه ای آورده‌ای ؟ گفتم : بله ای پادشاه ، پوست های زیادی برایتان هدیه آوردم ، سپس پوست ها را تقدیم پادشاه کردم ، وقتی دیدم نجاشی با دیدن پوست ها خوشحال و متعجب شد گفتم : ای پادشاه ، من مردی را دیدم که از پیش شما خارج شد . او فرستاده ی دشمن ماست ، به من اجازه بده تا او را بکشم زیرا او به اشراف و بزرگان ما توهین کرده و آنها را به باد مسخره گرفته ، با شنیدن این حرفها ، نجاشی از ناراحتی زیاد چنان ضربه ای به بینی اش زد که فکر کردم بینی اش شکست ، وقتی این گونه ناراحتی اش را مشاهده کردم ، آرزو کردم که زمین دهان باز کند و مرا در خودش پنهان کند ، با این حال گفتم : ای سرور من ، به خدا قسم اگر می دانستم این سوال من خاطر شما را ناراحت می کند ، هرگز نمی پرسیدم . او گفت : آیا از من می خواهی تا اجازه دهم فرستاده‌ی مردی را که ناموس اکبر نزدش می آید ، بکشی ، همان ناموسی که قبل از او به دیدار موسی می آمد ، گفتم : ای شاه شاهان آیا او واقعا چنین شخصی است . گفت : وای بر تو ای عمرو ، او بر حق است و بزودی بر مخالفانش پیروز خواهد شد ، همانطور که موسی بر فرعون و لکشریانش پیروز شد ، گفتم : آیا عوض او اسلام مرا می پذیری ، گفت : بله و



دستش را دراز کرد و من نیز با او بر اسلام بیعت کردم و پیش دوستانم آدمم ولی نظرم عوض شده بود و اسلام آورده بودم ولی به آنها چیزی نگفتم .

از حبشه به قصد مدینه و با نیت پذیرش اسلام بیرون شدم ، بین راه خالد بن ولید را که از مکه می آمد دیدم ، گفتم : کجا می روی ای ابوسلیمان ، گفت : به خدا قسم همه چیز آشکار و نمایان شده و بر همه ثابت شده که این مرد پیامبر است من می روم تا اسلام را بپذیرم ، تا کی باید در این گمراهی به سر ببریم ؟ گفتم : بسیار خوب ، من هم برای قبول کردن اسلام می روم ، سپس هر دو به مدینه و خدمت رسول خدا ﷺ رفتیم ، ابتدا خالد بن ولید رفت و اسلام آورد و بیعت کرد و بعد از او من رفتم و آرام در گوش پیامبر ﷺ گفتم : ای رسول خدا ، من به شرطی با تو بیعت می کنم که گناهان گذشته ام بخشیده شود و آن چه را که گذشته ، فراموش کنیم ، رسول خدا ﷺ فرمود : ای عمرو ، بیعت کن ، زیرا اسلام و هجرت همه ی کارهای قبلشان را پاک می کنند ، پس من بیعت کردم و به مکه آمدم ، در روایتی دیگر آمده که اسلام و هجرت همه ی چیزهای قبلشان را قطع و ساقط می کنند .

(۲۸) داستان مسلمان شدن جویریة بنت حارث - رضی الله عنها -

از عایشه صدیقه رضی الله عنها روایت شده که وقتی رسول خدا ﷺ غنائم و اسیران جنگ بنی المصطلق را تقسیم کرد، جویریة بنت الحارث در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عمویش افتاد ولی جویریة خودش را از ثابت خرید، او زنی زیبا و خوش سخن بود که هر کس او را می دید، برای خودش بر می داشت، ولی او خدمت رسول خدا ﷺ آمد تا او را در پول خریدش که به صاحبش پرداخت، کمک کند.

به محض این که او را جلوی در اتاقم دیدم (قبل از این که همسر پیامبر ﷺ شود) از او خوشم نیامد و فهمیدم که به زودی همسر رسول خدا ﷺ خواهد شد. لحظاتی بعد او خدمت پیامبر ﷺ آمد و گفت ای رسول خدا ﷺ من جویریة بنت الحارث بن ابی هزار، رهبر و بزرگ قوم هستم. مصیبتی به من رسیده که خودتان از آن بی اطلاع نیستید، من سهم ثابت بن قیس یا پسر عمویش شدم ولی خودم را به عنوان مکاتبه از او خریدم، و الان خدمت شما آمدم تا مرا در پرداخت این پول کمک کنید، رسول خدا ﷺ فرمودند: آیا این کار برای تو نفعی دارد، گفتم: چه نفعی ای رسول خدا ﷺ فرمود: پول خرید مکاتبهات را می پردازم و

با تو ازدواج می‌کنم ، من پیشنهاد رسول خدا ﷺ را پذیرفتم و ایشان پول را پرداختند .

عایشه‌ی صدیقه رضی‌الله‌عنها در ادامه می‌فرماید: وقتی خبر ازدواج رسول خدا ﷺ با جویره بین مردم پخش شد ، همه گفتند ، وقتی رسول خدا ﷺ داماد بنی مصطلق باشد ، ما هم اسیران آنها را آزاد می‌کنیم ، به همین خاطر یکصد نفر از خویشان بنی مصطلق به سبب ازدواج پیامبر با جویره ، آزاد شدند و جویره تنها زنی بود که برکتش نسبت به قومش از همه‌ی زنان بیشتر بود .

در روایتی دیگر آمده که : وقتی رسول خدا ﷺ از غزوه‌ی بنی مصطلق به همراه جویره بنت الحارث برگشتند ، بین راه در منطقه‌ی ذات الجیش او را به طور امانت به مردی از انصار تحویل دادند و تاکید کردند که به خوبی از او مواظبت نماید ، بعد از آن خودشان به مدینه تشریف آوردند ، هنگامی که در مدینه بودند ، پدرش حارث بن ابی خوار برای بردن دخترش با فدیة ، خدمت رسول خدا ﷺ آمدند ، بین راه ، دو تا از شترانی را که به عنوان فدیة برای رسول خدا ﷺ می‌آورد چون بهتر از همه بود در یکی از شله‌های عقیق پنهان کردند و بقیه را خدمت رسول خدا ﷺ آوردند و عرض کردند : ای محمد ! دخترم را به اسارت گرفته‌اید ، او را به من برگردانید و این فدیة را در عوض بپذیرید ، رسول خدا ﷺ فرمودند : چرا آن دو شتر را در وادی عقیق مخفی کردی

و نیاوردی؟ حارث که مطمئن بود کسی دیگر از این کارش اطلاعی ندارد و این فقط از عالم غیب به پیامبر ﷺ الهام شده گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو ای محمد، فرستاده‌ی خداوند هستی، حارث که مسلمان شد به پیروی از اودو تا از پسرانش و تعدادی از مردم قومش مسلمان شده و آن دو شتر را برای پیامبر ﷺ آورد و دخترش جویریه را گرفت و جویریه هم مسلمان شد، بعد از مدتی رسول خدا ﷺ او را از پدرش خواستگاری کرد، پدرش هم قبول کرد و با مهریه‌ی ۴۰۰ درهم او را به عقد رسول خدا ﷺ در آورد.

## (۲۹) داستان مسلمان شدن اسود چوپان ﷺ

در حدیث روایت شده که وقتی رسول خدا ﷺ بعضی از قلعه های خیبر را محاصره کرده بودند ، اسود با تعدادی گوسفند که از مردی یهودی بود و او چوپانی آنها را می کرد ، خدمت رسول خدا ﷺ آمد و عرض کرد : ای رسول خدا ﷺ اسلام را بر من عرضه کن ، پیامبر ﷺ نیز اسلام را براو عرضه داشتند و احکام دین را برای او بیان فرمودند ، ( عادت پیامبر ﷺ ) این بود که اسلام را بر همه کس ، کوچک و بزرگ و ... عرضه می کرد و او را به پذیرش اسلام فرا می خواند ، وقتی که مسلمان شد ، گفت : ای پیامبر خدا ﷺ من کارگر صاحب این گوسفندانم که آنها به صورت امانت در دست من می باشد ، حالا با اینها چکار کنم ؟

پیامبر ﷺ فرمودند : چیزی بر صورت آنها بزن ، آنها به خانه ی صاحبشان بر می گردند ، اسود بلند شد مشتکی سنگریزه برداشت و جلوی گوسفندان پاشید و گفت : پیش صاحبتان برگردید ، به خدا قسم دیگر هرگز شما را نمی چرانم و آنها همانطور که جمع بودند ، مانند این که کسی آنها را راهنمایی کند به راه افتادند و به قلعه داخل شدند ، بعد از این که گوسفندان به قلعه داخل شدند اسود نیز به طرف آن قلعه به راه

افتاد تا همراه مسلمانان با کفار بجنگند ، ولی قبل از درگیری ، سنگی به او خورد و بر اثر آن جان به جان آفرین تسلیم کرد و یک رکعت نماز هم نخواند ، وقتی جنازه اش را خدمت رسول خدا ﷺ آوردند ، رسول خدا ﷺ پارچه ای را بر صورتش کشید و سپس همانطور که پیامبر و اصحاب به او نگاه می کردند یک دفعه پیامبر ﷺ رویش را از او گرداند ، صحابه عرض کردند ، ای رسول خدا ﷺ چرا رویتان را از او برگردانید . فرمود : هم اکنون دو همسر حور العین او کنارش آمدند . در حدیثی از عبدالله بن ابی نجیح روایت شده که : وقتی شخصی شهید شود و حور العین که به عنوان همسر او هستند کنارش می آیند و خاک را از صورت او پاک می کنند و می گویند : خداوند صورت کسی را که صورت تو را خاکی کرد ، بر خاک بمالد و بکشد کسی که تو را کشت .

(۳۰) داستان مسلمان شدن عتاب ابن اسید و حارث بن هشام رضی الله عنهما

برخی از علماء چنین روایت کرده اند که : وقتی رسول خدا ﷺ و بلال در سال فتح مکه به خانه‌ی کعبه داخل شدند ، پیامبر ﷺ به بلال دستور داد تا اذان دهد ، وقتی بلال شروع به اذان دادن کرد ، ابوسفیان بن الحرب ، عتاب بن اسید و حارث بن هشام در سایه‌ی خانه کعبه نشسته بودند که ، عتاب ابن اسید با خودش گفت : خداوند بر پدرم اسید رحم کند آیا این صدا را نمی‌شنید ؟ حارث بن هشام هم گفت : به خدا قسم اگر می‌دانستم محمد بر حق است ، حتما از او پیروی می‌کردم ، ابوسفیان نیز گفت : من چیزی نمی‌گویم ، زیرا می‌دانم اگر صحبتی بکنم همین سنگ‌ریزه ها جاسوسی مرا نزد قریش خواهند کرد . همان طور که آنها مشغول حرف زدن بودند ، پیامبر ﷺ از کنارشان گذشت و به آنان فرمود : همه‌ی حرف‌هایی را که زدید ، شنیدم ، سپس همه‌ی صحبت هایشان را برایشان گفت ، حارث و عتاب که این غیب‌گویی پیامبر ﷺ را شنیدند گفتند : گواهی می‌دهیم که تو رسول و فرستاده‌ی خداوند هستی ، به خدا قسم هیچ کسی از این حرفهای ما اطلاعی نداشت که برای شما بیاورد .

**(۳۱) داستان مسلمان شدن فضاله بن عمیر**

از ابن هشام روایت شده که : فضاله بن عمیر الملوح الیثی تصمیم داشت وقتی که پیامبر ﷺ در سال فتح مکه ، خانه‌ی کعبه را طواف می‌کند ایشان را بکشد ، وقتی با این نیت به پیامبر ﷺ نزدیک شد ، رسول خدا ﷺ به او فرمودند : آیا تو فضاله هستی ، عرض کرد : بله ای رسول خدا فضاله ام ، رسول خدا ﷺ فرمود : با خودت چه می‌گفتی ؟ عرض کرد : چیزی نمی‌گفتم . ذکر خدا را می‌کردم ، پیامبر ﷺ تبسمی کردند و سپس فرمودند : از خداوند طلب بخشش کن و دستش را بر سینه‌ی فضاله گذاشتند که بر اثر آن قلب فضاله آرام گرفت ، فضاله می‌گوید ، به محض این که پیامبر ﷺ دستش را از سینه‌ام برداشت ، کسی دوست داشتنی‌تر از ایشان ﷺ نزد من نبود و من به خانه‌ام برگشتم در بین راه به آن زنی که قبلاً با او این کار را در میان گذاشته بودم ، برخورددم ، او گفت : برایم تعریف کن چکار کردی ؟ من گفتم : هرگز تعریف نمی‌کنم و چنین اشعاری را سرود آن زن گفت : بیا با هم صحبت کنیم و من گفتم : نه خداوند و اسلام این کار را منع کرده است . اگر تو محمد و اصحابش را روز فتح مکه که بتها را می‌شکستند ، می‌دیدم ، متوجه می‌شدم که دین خدا آشکار و واضح است و روی بد شرک را پوشانده است .





## (۳۲) داستان مسلمان شدن صفوان بن امیه و عکرمه بن ابوجهل رضی الله عنهما

از عروه بن زبیر نقل شد که صفوان بن امیه بعد از فتح مکه خودش را آماده می کرد تا به یمن برود ، عمیر بن وهب که او را در این حالت دید ، خدمت رسول خدا ﷺ آمد و گفت : ای پیامبر خدا صفوان بن امیه که بزرگ و رهبر قومش است ، از ترس شما قصد فرار به یمن را دارد و می خواهد خودش را به دریا بیندازد و به آنجا برود ، از شما می خواهیم او را امان دهید ، رسول خدا ﷺ فرمودند : او در امان است . عمیر عرض کرد : ای رسول خدا ، به من نشانه ای بدهید تا او با وجود آمدن نشانه ، بر من اعتماد کند ، رسول خدا ﷺ عمامه ای که با آن به مکه داخل شده بود به او داد عمیر با آن عمامه به راه افتاد و هنگامی که صفوان می خواست به کشتی سوار شود ، به او رسید ، و به او گفت : ای صفوان ، پدر و مادرم فدایت ، از خدا بترس و خودت را به هلاکت نینداز ، من از طرف رسول خدا ﷺ آمدم تا امان ایشان را به شما برسانم ، صفوان گفت : وای بر تو از من دور شو و با من صحبت نکن ! عمیر گفت : ای صفوان ، پدر و مادرم فدایت ، بهترین نیکو کارترین و صبورترین مردم که پسر عمویت باشد ، کسی که عزت او عزت تو ، شرف او شرف تو ، بزرگی او ، بزرگی توست این پیام را به من داده ، پس به من اعتماد کن ، صفوان گفت : من از رسول خدا می ترسم که

مرا بکشد ، عمیر گفت : او بزرگ تر و صابرتر از آن است که تو فکر می کنی ، بالاخره صفوان همراه عمیر برگشت و خدمت رسول خدا ﷺ آمدند و صفوان گفت : این مرد می گوید که شما به من امان داده اید آیا راست می گوید ؟ پیامبر ﷺ فرمودند : بله ، راست می گوید ، صفوان گفت : پس ۲ ماه به من فرصت بدهید ، آن حضرت ﷺ فرمودند چهار ماه به تو فرصت می دهم .

اما در حدیثی دیگر چنین آمده که ، صفوان به عمیر گفت : وای بر تو ! از من دور شو و با من صحبت نکن زیرا تو دروغ گو هستی ( به خاطر این عمیر بعد از جنگ بدر قرار بود پیامبر ﷺ را به قتل برساند ولی نتوانست - رجوع شود به داستان مسلمان شدن عمیر بن وهب ) ابن اسحاق نیز از زهری روایت می کند که فاخته دختر ولید همسر صفوان بن امیه بود و ام حکیم دختر حارث ابن هشام همسر عکرمه بن ابی جهل بود که این دو یعنی فاخته و ام حکیم مسلمان شده بودند و ام حکیم از رسول خدا ﷺ برای همسرش عکرمه امان خواست و پیامبر ﷺ او را امان داد و ام حکیم به دنبال شوهرش که در یمن بود رفت و او را به مکه آورد ، وقتی که عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیامبر خدا ﷺ همسرانشان فاخته و ام حکیم را با نکاحی دوباره به عقد شان درآورد .

## (۳۳) داستان مسلمان شدن مالک بن عوف النمری ﷺ

در حدیث آمده که رسول خدا ﷺ از وفد هوازن درباره‌ی مالک بن عوف که فرماندهی هوازن و ثقیف در جنگ حنین بود، پرسید که کجاست؟ آنها گفتند: او همراه قبیله‌ی ثقیف به طائف رفته است، رسول خدا ﷺ فرمود: به او خبر دهید که اگر مسلمان شود علاوه بر این که اهل و مالش را به او بر می گردانم، صد شتر هم به او خواهم داد، این خبر را به مالک دادند و او از طائف به طرف مکه حرکت کرد و برای این که از قبیله‌ی ثقیف می ترسید که مبادا از حرف رسول خدا ﷺ نسبت به او باخبر شوند و او را زندانی کنند، دستور داد تا مخفیانه شتر او را آماده کنند و بیرون از شهر ببرند و شبانه اسبی را سوار شد و خودش را به شترش در بیرون شهر طائف رساند و از آن جا با شترش راهی مکه شد و در جعرانه یا مکه خدمت رسول خدا ﷺ رسید و مسلمان شد. رسول خدا ﷺ نیز بنا بر قولش اهل و مالش و صد شتر را به او داد و از آن به بعد او به فرمان رسول خدا ﷺ عامل و نماینده‌ی رسول خدا ﷺ بر مسلمانان قومش که عبارت بودند از قبائل، ثماله، سلمه و فهم، شد. و با این قبائل به جنگ با ثقیف حرکت کرد و عرصه را شدیداً بر آنها تنگ کرد.

## (۳۴) داستان مسلمان شدن کعب بن زهیر ﷺ

وقتی رسول خدا ﷺ از طائف برگشت بحیر بن زهیر بن ابی سلمی به برادرش کعب بن زهیر نامه ای نوشت و به او خبر داد که رسول خدا ﷺ کسانی که او را در مکه اذیت و آزار و هجو می کردند ، کشته است و تعدادی از شعراء قریش مانند ابن زبیری و هیره بن ابی وهب نیز از ترس کشته شدن ، فرار کردند ، اکنون اگر دوست داری زنده بمانی ، پس هر چه زودتر خدمت رسول خدا ﷺ بیا زیرا هر کس که از گناه خود پشیمان شده و توبه کند ، پیامبر ﷺ به او کاری ندارد و اگر قصد توبه نداری پس به جای امنی فرار کن .

وقتی که نامه ی بحیر بن زهیر به کعب رسید زمین وزمان براو تنگ شد و دچار ترس و اضطراب گردید ، اطرافیانش که از این نامه مطلع شدند ، گفتند : کعب حتما کشته خواهد شد ، کعب بن زهیر وقتی که هیچ راه فراری ندید و فهمید که قضیه جدی است قصیده ای را در مدح رسول خدا ﷺ نوشت و در آن از ترس خود و حرف هایی که دشمنانش پشت سرش خواهند گفت ، سخن به میان آورد سپس به سمت مدینه حرکت کرد و در آنجا پیش مردی از جنیه ، که از دوستان قدیمی اش بود ، رفت و دوستش با او هنگام نماز صبح به مسجد پیامبر ﷺ رفت و بعد از این که نماز را پشت سر پیامبر ﷺ خواندند . پیامبر ﷺ

را به کعب نشان داد و گفت : پیش رسول خدا ﷺ برو و امان بخواه  
 کعب خدمت پیامبر ﷺ رفت و با ایشان مصافحه کرد ولی پیامبر ﷺ  
 کعب را نمی‌شناخت ، کعب گفت : ای رسول خدا ﷺ کعب بن زهیر  
 توبه کرده و به مدینه آمده ، تا از شما امان بخواهد ، اگر او را خدمت  
 شما بیاورم ، به او امان می‌دهید ، پیامبر ﷺ فرمودند : بله ، کعب گفت :  
 ای رسول خدا ﷺ من کعب بن زهیر هستم .

وقتی انصار، که اطراف رسول خدا نشسته بودند این حرف را  
 شنیدند ، مردی از آنان با ناراحتی بلند شد و گفت : ای رسول خدا ﷺ به  
 من اجازه دهید تا گردن این دشمن خدا را بزنم . رسول خدا ﷺ فرمودند  
 : او را رها کن ، زیرا او از همه‌ی گناهان قلبی‌اش توبه کرده و اینجا  
 آمده است .

کعب که این حرکت مرد انصاری را دید ، ناراحت شد و در  
 قصیده‌ای که سرود از همه‌ی مهاجرین به خوبی یاد کرد و این قبیله از  
 انصار که آن مرد از آنها بود را هجو کرد .

و در روایتی دیگر آمد که کعب بن زهیر ، قصیده‌ی (بأنت سعاد)  
 را همان‌جا (در مسجد) در وصف و مدح رسول خدا ﷺ سرود و پیامبر  
 وقتی قصیده‌اش را شنید ، فرمود : کاش از انصار هم به خوبی یاد  
 می‌کردی ، زیرا آنان نیز مستحق این مدح هستند و بعد از آن کعب  
 قصیده‌ای دیگر سرود که انصار را نیز در آن ستود که مضمون آن چنین

۱۲۶ ————— داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر ﷺ

است: هر کس که دوست دارد زندگی خوبی داشته باشد بایستی همیشه در گروه جماعت نیکان انصار باشد.

### (۳۵) داستان مسلمان شدن عروه بن مسعود ثقفی ﷺ

رسول خدا در ماه رمضان از جنگ تبوک به مدینه آمدند که در همان ماه گروهی از قبیله‌ی ثقیف نیز نزد ایشان شرف‌یاب شدند.

در بین راه که رسول خدا ﷺ و یارانش به طرف مدینه می‌آمدند قبل از رسیدن به مدینه عروه بن مسعود ثقفی که در پی پیامبر ﷺ حرکت می‌کرد، به ایشان رسید و مسلمان شد و از پیامبر ﷺ خواست برگردد تا قومش را به اسلام دعوت نماید. رسول خدا ﷺ که از سرکشی و طغیانگری قومش اطلاع داشت فرمود: آنها تو را می‌کشند ولی عروه گفت: ای رسول خدا ﷺ آنها مرا از دوشیزگان خود بیش‌تر دوست دارند.

عروه راست می‌گفت. زیرا در قومش محبوب و مطاع بود. به همین خاطر شروع به دعوت قومش به دین اسلام کرد به امید این که شاید آنها به خاطر منزلتش اسلام بیاورند. وقتی که به خانه‌ی کوچکی که از دیگر خانه‌هایش بالاتر بود، رفت و آنها را به اسلام دعوت می‌داد و گفت که من مسلمان شده‌ام، آنها او را از هر طرف تیرباران کردند و تیر فردی به نام مالک بن اوس بن عوف، برادر بنی سالم بن عوف، به او خورد و کشته شد ولی مردم فکر کردند که او را مردی از قبیله‌ی عتاب



بن مالک به نام وهب بن جابر کشته است به همین خاطر از او پرسیدند خونت را چه کار کنیم، آیا انتقام بگیریم، گفت: این کرامت و شهادتی بوده که خداوند به من عنایت فرموده و من با کسانی از شما که با رسول خدا ﷺ علیه کفار جنگیدند و شهید شدند فرقی ندارم. پس مرا در قبرستان آن‌ها دفن کنید و مردم هم وصیتاش را اجرا کردند.

در روایتی آمده که رسول خدا ﷺ در باره‌ی عروه بن مسعود فرمود: مثل عروه در قومش مانند مثل صاحب یاسین در قومش است

### (۳۶) داستان مسلمان شدن ضمام بن ثعلبه ﷺ

بنی سعد بن بکر ضمام بن ثعلبه را خدمت رسول خدا ﷺ فرستادند و او به مدینه آمد و بعد از این که شترش را در مسجد خواباند و عقالش کرد به مسجد داخل شد و خدمت رسول خدا ﷺ که در بین اصحابش نشسته بودند، ایستاد. او مردی درشت اندام با موهای بلند بود که آن‌ها را به صورت دو گیسو از وسط باز کرده بود.

ضمام از جمعی که دور و بر رسول خدا ﷺ نشسته بودند پرسید چه کسی از شما فرزند عبدالمطلب است؟ پیامبر ﷺ فرمود: من پسر عبدالمطلب هستم. ضمام گفت: آیا محمد تویی؟ فرمود: بله. ضمام گفت: من از تو به صورت خیلی جدی سؤالی می‌کنم. پس در دلت از من ناراحت نشوی، پیامبر ﷺ فرمود: نه، ناراحت نمی‌شوم، هر چه می‌خواهی پرس. ضمام گفت: تو را به خدای خودت و خدای کسانی که قبل از تو بودند و خدای کسانی که بعد از تو خواهند بود، قسم می‌دهم که خداوند تو را برای ما فرستاده است؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله. ضمام گفت: تو را به خدای خودت و خدای کسانی که قبل از تو بوده‌اند و خدای کسانی که بعد از تو خواهند بود قسم می‌دهم آیا خداوند به تو دستور داده که به ما فرمان دهی تا فقط او را عبادت کنیم و برایش شریکی نیاوریم و خدایانی را که اجداد و پدران ما با خدای یگانه

عبادت می کردند، رها کنیم؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله. ضمام گفت: تو را به خدای خودت و خدای کسانی که قبل از تو بوده اند و خدای کسانی که بعد از تو خواهند آمد قسم می دهم آیا خداوند تو را امر کرده که ما نمازهای پنج گانه را بخوانیم و زکات و روزه و حج و دیگر احکام اسلام (با هر کدام پیامبر را قسم می داد) را رعایت کنیم؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله. آن گاه ضمام گفت: گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده ی خداوند است. به زودی این فرایض را رعایت خواهم کرد و از آنچه مرا از آن نهی کردی، بدون هیچ زیادی و کمی دوری خواهم گزید و سپس شترش را سوار شد و برگشت. پیامبر ﷺ فرمود اگر صاحب دو گیسو راست بگوید، به بهشت داخل می شود.

وقتی ضمام به قبیله اش رسید، شترش را بست و قومش را جمع کرد و اولین حرفی که گفت این بود که: مرگ بر لات و عزی. قومش گفتند: آرام باش ضمام؛ و از مریضی های پیسی، جذام و دیوانگی بترس. گفت: وای بر شما، آن ها توانایی ضرر و نفع رساندن به شما را ندارند. به درستی که خداوند پیامبری را فرستاده که به وسیله ی او کتابی نازل کرده، من شما را از این بت ها به طرف آن پیامبر فرامی خوانم. و بدانید که من فقط خدای یگانه را می پرستم و محمد ﷺ را به عنوان فرستاده ی خدا قبول دارم و اکنون از نزد او آمده ام تا او امر و نواهی او را به شما برسانم.

در روایتی دیگر آمده که: تا شب هیچ مرد و زنی که مسلمان نشده باشد در آن قبیله نماند و نیز از عبدالله بن عباس - رضی الله عنهما - روایت شده که ما قاصد هیچ قومی را موفق تر و بهتر از ضمام بن ثعلبه ندیدیم.

### (۳۷) داستان مسلمان شدن جارود بن عمرو ﷺ

ابن اسحاق می‌گوید: که جارود بن عمرو بن حنش، برادر عبدالقیس، که به دین نصرانی تمسک داشت، خدمت پیامبر ﷺ آمد.

وقتی جارود خدمت رسول خدا ﷺ رسید پیامبر ﷺ با او صحبت کرد و اسلام را به او معرفی کرد و او را به طرف اسلام فرا خواند. جارود گفت: ای محمد من قرض دارم. اگر من دین خود را رها و دین تو را بپذیرم، قرض‌هایم را ادا می‌کنی؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله من ضمانت ادای آن‌ها را می‌کنم. به درستی که خداوند تو را به سوی دینی بهتر هدایت کرده است. جارود و یارانش مسلمان شدند و از رسول خدا ﷺ درخواست مرکبی را کردند تا با آن به شهر خود برگردند. پیامبر ﷺ فرمود: فعلاً مرکبی نداریم که به شما بدهیم. جارود گفت: ای رسول خدا در بیابان شترانی را دیدیم که صاحبان‌شان را گم کرده‌اند، آیا می‌توانیم از آن‌ها برای رفتن به شهرمان استفاده کنیم؟ پیامبر فرمودند: نه، هرگز از آن‌ها استفاده نکنید که مستحق آتش جهنم می‌شوید.

بالاخره جارود به شهرش بازگشت و ایمانش را به اسلام محکم کرد و ثابت قدم شد (تا جنگ با مرتدین زنده ماند) و وقتی تعدادی از قومش که مسلمان بودند ولی به دین اول‌شان به سرکردگی غرور بن

منذر بن نعمان بن منذر برگشته بودند، او ابتدا با آنها صحبت کرد و آنها را به دین اسلام فرا خواند و گفت: ای مردم؛ من فقط خدای یگانه را می‌پرستم و محمد را فرستاده‌ی او می‌دانم و با هر کس که این شهادت را ندهد، می‌جنگم.

## (۳۸) داستان مسلمان شدن زیدالخیل

یکی دیگر از این وفود، وقطلی بود که رهبری آن‌ها را زیدالخیل به عهده داشت. پیامبر ﷺ اسلام را بر آن‌ها عرضه کرد و احکام آن‌را برای آن‌ها بیان فرمود. آن‌ها نیز مسلمان شده و در آن ثابت قدم ماندند.

در روایتی آمده که پیامبر ﷺ فرمودند: در مورد هر کدام از اعراب تعریف‌هایی می‌شد ولی وقتی او را می‌دیدم، مستحق این همه تعریف نبود و مقام پایین‌تری داشت، به جز زیدالخیل که از آنچه تعریفش را کرده بودند مقام بالاتری داشت. به همین خاطر پیامبر ﷺ او را زیدالخیل نامیدند و ملکی را که شامل مکانی در شرق کوه طی و زمین‌هایی بود به او داد. وقتی او از نزد رسول خدا ﷺ خارج شد پیامبر ﷺ فرمود: امیدوارم که زید از تبی که در مدینه رایج شده نجات پیدا کند. بنا بر پیش‌بینی پیامبر ﷺ وقتی زید از سرزمین نجد گذشته و به چشمه‌ای به نام نرده در آن‌جا رسید، بر اثر بیماری تب مرد. بعد از فوتش قبایلی ملکی را که پیامبر ﷺ به او داده بود، زنش آتش زد.

### (۳۹) داستان مسلمان شدن عدی بن حاتم طائی

عدی بن حاتم می گفت: هیچ یک از عرب مانند من از رسول خدا ﷺ بد نمی برد. من مردی شریف و نصرانی بودم که از قومم به خاطر رهبری آنان یک چهارم غنایم را می گرفتم. وقتی آوازه‌ی رسول خدا ﷺ را شنیدم از او بد بردم و برای غلامی عربی که شترچران بود گفتم: چند تا از شتران تیزرو و خوب را در بیرون از شهر نگاه دار و هر وقت آوازه‌ی محمد و لشکریانش را شنیدی که به این طرف می آیند مرا خبر کن تا از این جا بروم.

چند روز بعد غلام آمد و گفت: ای عدی! هر کار می خواهی بکن. زیرا پرچم‌های لشکریان محمد را دیدم که به این طرف می آیند. عدی گفت: شترانم را که آماده کرده بودی بیاور. غلام آن‌ها را آورد و عدی اهل و فرزندانش را سوار کرده و به هم کیشان نصرانی‌اش در شام پیوست و دختر حاتم یعنی خواهرش را در قبیله گذاشت.

عدی بن حاتم می گوید: من از دست لشکریان رسول الله ﷺ فرار کردم ولی دختر حاتم در بین دیگر مردمان قبیله اسیر رسول الله ﷺ شد و پیامبر ﷺ از فرار من به شام مطلع شد. دختر حاتم با دیگر اسیران به مدینه منتقل و در محلی که دیگر اسیران نگهداری می شدند، محافظت می شد



تا این که روزی رسول خدا ﷺ که از آنجا می گذشت؛ این دختر، گفت: ای رسول خدا ﷺ پدرم فوت کرده و آن که زنده است، فرار کرده. پس بر من منت گذار و مرا آزاد کن. خداوند تو را جزای نیک دهد. رسول الله ﷺ فرمودند: آن که زنده است کیست؟ گفت: عدی بن حاتم. فرمودند: از خدا و رسولش فرار کرده!؟

دختر حاتم، خواهر عدی می گوید: پیامبر ﷺ بعد از گفتن این حرف رفت. روز بعد که پیامبر از آنجا عبور می کرد من همان حرف های دیروز را گفتم و او همان جواب های دیروز را داد.

روز سوم که ایشان آمدند و از آنجا می گذشتند من ناامید شدم و چیزی نگفتم ولی مردی که پشت سر رسول خدا سوار بود، اشاره کرد که بلند شو و صحبت کن. من بلند شدم و گفتم: ای رسول خدا ﷺ پدرم فوت کرد و آن که زنده است، فرار کرد. پس مرا آزاد کن. خداوند به تو جزای خیر عنایت فرماید. پیامبر ﷺ فرمودند: من تصمیم آزادی تو را گرفته ام. پس عجله نکن تا افرادی مورد اعتماد از قوم و قبیله ات به این جا بیایند و تو را با آنها بفرستم.

من درباره ی آن مردی که به من اشاره کرد تا صحبت کنم، پرسیدم او کیست؟ گفتند: او علی بن ابی طالب ﷺ است. بنابراین آنجا ماندم تا این که گروهی از قبیله ی بگی یا قُضاعه به آنجا آمدند و من که قصد رفتن به نزد برادرم در شام را داشتم خدمت رسول خدا ﷺ آمدم

و عرض کردم ای رسول خدا ﷺ از قوم این جا آمده‌اند و من به آن‌ها اعتماد دارم. اجازه می‌فرمایید با آن‌ها بروم؟ پیامبر خدا ﷺ مقداری لباس و شتر سواری و مقداری نفقه‌ی راه به من دادند و من با آن‌ها به طرف شام به راه افتادم.

عدی بن حاتم می‌گوید: در حالی که من با خانواده‌ام نشسته بودم متوجه شدم که کجاوه‌ای که در آن زنی بود به طرف من نزدیک می‌شود. با خودم گفتم: او دختر حاتم و خواهرم است و همان طور که حدس زده بودم او خواهرم بود. وقتی که مرا دید شروع به سرزنش من کرد و گفت تو ستمگر و آدم بدی هستی. خانواده و فرزندان را برداشتی و خواهر و ناموست را آن جا گذاشتی. گفتم: ای خواهر کوچکم! برای من بددعایی نکن. به خدا قسم عذری نداشتم و آن‌چه را که گفتم قبول دارم. بعد از آن خواهرم پیش من ماند تا این که روزی به او که زنی دوراندیش بود گفتم: در مورد این مرد (محمد) چه فکری می‌کنی؟ گفت: نظر من این است که هر چه سریع‌تر به او ملحق بشوی. اگر او پیامبر باشد، پس تو فضیلت سبقت به سوی او را کسب کرده‌ای و اگر پادشاه باشد، پس در پادشاهی یمن ضرری به تو نخواهد رسید. گفتم: به خدا قسم این رأی خوبی است.

بعد از این حرف خواهرم به مدینه آمدم و به مسجد، خدمت رسول خدا ﷺ رفتم و سلام کردم. ایشان وقتی مرا دیدند فرمودند: این

مرد کیست؟ گفتم: عدی بن حاتم. پیامبر ﷺ بلند شد و مرا به خانه‌اش برد. در بین راه به پیرزنی برخورد که بسیار ضعیف و پیر بود و همان‌جا ایستاد و همه‌ی حرف‌های آن پیرزن را گوش کرد. با خودم گفتم به خدا قسم این پادشاه نیست. سپس با هم به خانه رفتیم و آن‌جا تشکی از چرم و پوست که داخلش از لیف درخت خرما پر شده بود برایم انداخت و گفت: روی این بنشین. گفتم نه، شما بنشینید. فرمود: نه، شما بنشین و من با اصرار نشستم و رسول خدا ﷺ روی زمین نشست. وقتی من این حرکت ایشان را دیدم با خودم گفتم: به خدا قسم این کار پادشاهان نیست. سپس رسول خدا ﷺ از من پرسید: ای عدی بن حاتم آیا تو رکوسی (دینی بین نصرانی و صائبی) نبودی؟ گفتم بله، بودم. فرمود: آیا تو از قومت یک‌چهارم غنایم را نمی‌گرفتی؟ گفتم: بله، می‌گرفتم. فرمود: ولی این کار در دین شما حلال نبود. گفتم: بله، درست است.

عدی می‌گوید: با شنیدن این سؤالات فهمیدم که او پیامبر و فرستاده‌ی خدا است و همه‌ی مجهولات را می‌داند. سپس رسول خدا ﷺ فرمود: ای عدی، شاید مال‌هایی که قومت به تو می‌دهند تو را از پذیرش اسلام منع کرده، به خدا قسم به زودی این قدر مال و ثروت زیاد می‌شود که کسی پیدا نمی‌شود آن‌ها را جمع کند و شاید دشمنان زیاد و تعداد کم مسلمانان مانع دخول تو در این دین می‌شود. به خدا قسم به زودی خواهی شنید که زنی از قادسیه به تنهایی و بدون ترس به سفر مکه

خواهد رفت. و شاید نپذیرفتن ات دین اسلام را، این باشد که پادشاهی و سلطنت را در غیر آن می‌بینی، به خدا قسم به زودی خواهی شنید که قصرهای سفید بابل به دست آنان فتح خواهد شد. عدی می‌گوید: با شنیدن این سخنان من مسلمان شدم و بعد از مدتی دو تا از وعده‌هایی که پیامبر ﷺ داده بود تحقق یافت و یکی ماند و به خدا قسم آن یکی هم حتماً محقق خواهد شد. آن دو تایی اولی این بودند که شاهد فتح قصرهای سفید بابل و زنی که از قادیسیه به قصد حج خانه‌ی خدا بدون هیچ تعرض و ترس، بودم و به خدا قسم سومی هم به زودی تحقق خواهد یافت که آن قدر مال زیاد می‌شود که کسی پیدا نشود آن‌ها را جمع کند. مورخان می‌گویند: سومین وعده‌ی پیامبر ﷺ در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز تحقق یافت.

### (۴۰) داستان مسلمان شدن صُرد بن عبدالله الأزدي

یکی دیگر از این وفود که خدمت رسول الله ﷺ می آمدند، وفد سرد بن عبدالله از قبیله‌ی آزد بود که مسلمان شد و پیامبر ﷺ را و فرماندهی مسلمانان قومش کرد و دستور داد تا مشرکینی را که اطرافش از طرف یمن هستند به اسلام دعوت نماید.

سرد با فرمان رسول خدا ﷺ بیرون شد تا این که به جرش شهری حصار کشیده بود، رسید. شهری که قبایلی از یمن در آن ساکن بودند و خثعم هم به آن پناه آورده بود. آن قبایل وقتی از آمدن مسلمانان مطلع شدند به آن قلعه وارد شدند و مسلمانان نزدیک به یک ماه آن‌ها را محاصره کردند و بعد از یک ماه به محاصره‌شان پایان دادند و برگشتند. هنوز به کوهی به نام شکر نرسیده بودند که اهل جرش گمان کردند که مسلمانان شکست خورده‌اند به همین خاطر به دنبال آنان از قلعه بیرون آمدند. به محض این که دو لشکر به هم رسیدند، مسلمانان برگشتند و تعداد زیادی از آنان را کشتند.

اهل جرش قبلاً دو فتر را به مدینه برای سرکشی و بررسی امور خدمت رسول خدا ﷺ فرستاده بودند. آن‌ها وقتی که بعد از نماز عصر خدمت رسول الله ﷺ رفتند پیامبر ﷺ فرمودند: شکر در کدام منطقه واقع

است؟ آن دو مرد جرش بلند شدند و گفتند: ای رسول خدا ﷺ در سرزمین ما کوهی است که به آن کشر می گویند. پیامبر ﷺ فرمود: اسم آن کشر نیست بلکه شکر است. پرسیدند: اتفاقی افتاده ای رسول خدا؟ فرمود: الان شتران خداوند در آن جا قربانی می شوند.

آن دو مرد نزد ابوبکر ﷺ یا عثمان ﷺ رفتند و آن حضرات به آن ها گفتند: پیامبر ﷺ خبر مرگ قوم تان را به شما داده، بلند شوید و از رسول خدا ﷺ بخواهید دعا کند تا این بلا از شما دفع شود. بلند شدند و از آن حضرت طلب دفع بلا را کردند و پیامبر ﷺ نیز دعا فرمودند. بعد از آن به طرف قوم شان آمدند و قوم شان را دیدند که در همان روز و ساعتی که پیامبر ﷺ فرموده بود، به دست سرد بن عبدالله کشته شده بودند. ابن اسحاق می گوید وفد جرش بعد از آن جریان به نزد پیامبر ﷺ آمده و مسلمان شدند. و در اطراف روستای شان محلی معینی راقرق کرده بودند تا اسب ها و شتران بارکش و گاوهای کشاورزی که برای شخم زدن زمین از آن استفاده می شد در آن می چریدند. هر کس قرق را رعایت می کرد مالش بر دیگران حرام بود.

### (۴۱) داستان مسلمان شدن ثمامه بن اثال حنفی

از ابوهریره رضی الله عنه روایت شده که سریه‌ای به فرمان رسول خدا صلی الله علیه و آله برای سرکشی بیرون رفتند و مردی از بنی حنیفه را دیدند که نمی‌دانستند کیست. به همین خاطر او را خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند. رسول خدا فرمود: آیا می‌دانید چه کسی را گرفته‌اید؟ او ثمامه بن اثال حنفی است. با او به خوبی رفتار کنید.

پیامبر صلی الله علیه و آله به خانواده‌اش فرمودند که: هر چه غذا دارید جمع کنید و برایش بفرستید. همچنین دستور دادند تا گاو شیرده‌اش را صبح و شب بدوشند و شیرش را برای او ببرند. سپس پیامبر صلی الله علیه و آله نزد ثمامه آمدند و فرمودند: ای ثمامه مسلمان شو. ولی ثمامه گفت: هرگز مسلمان نمی‌شوم. ای محمد اگر مرا بکشی صاحب دمی را کشته‌ای و اگر نه، هر چه می‌خواهی فدیهِ می‌دهم. مدتی را به همین طور ماند تا این که روزی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ثمامه را آزاد کنید. وقتی او را آزاد کردند، بیرون شد تا این که به بقیع رسید. غسل کرد و خودش را تمیز کرد و برگشت و با پیامبر خدا صلی الله علیه و آله بر اسلام بیعت کرد.

وقتی شب شد برایش غذا آوردند ولی او مقداری اندک از آن را خورد و علاوه بر آن از شیرهایی هم که برایش آورده بودند، زیاد نخورد. مسلمانان که این صحنه را دیدند تعجب کردند و موضوع را خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: از چه چیزی

تعجب کرده‌اید؟ آیا از مردی که اول روز با شکم و روده‌های کافری و آخر روز با شکم و روده‌های مسلمانی غذا خورد. تعجب کردید؟ تعجب نکنید زیرا کافر با هفت روده غذا می‌خورد و مسلمان فقط با یک روده غذا می‌خورد (یعنی این که مسلمان وقتی غذا می‌خورد بسم‌الله می‌گوید و به همین خاطر در غذایش برکت می‌افتد و زودتر سیر می‌شود ولی کافر بالعکس آن است).

ابن هشام می‌گوید: او به نیت عمره بیرون شد و وقتی که وسط شهر مکه رسید لیکن اللهم لیک گویان به طرف خانه‌ی کعبه می‌رفت. او اولین کسی بود که لیکن گویان به مکه داخل شد. قریش که صدای او را شنیدند او را گرفتند و گفتند: تو محمد را بر ما ترجیح دادی. به همین خاطر می‌خواستند گردنش را بزنند که یکی از آن‌ها گفت: او را رها کنید. زیرا شما برای تأمین غذای‌تان به یمامه نیاز دارید (یمامه شهر او بود) او را رها کردند. ابن هشام در حدیثی دیگر روایت می‌کند که وقتی ثمامه مسلمان شد، به رسول خدا ﷺ گفت: ای رسول خدا قبل از مسلمان شدنم صورت‌تان بدترین صورت‌ها در نظرم بود ولی اکنون محبوب‌ترین صورت‌ها در نظر و فکر و عقیده‌ام است.

وقتی به نیت عمره به مکه وارد شد، گفتند: ای ثمامه آیا از دین خارج شدی؟ گفت: نه، بلکه بهترین دین، یعنی دین محمد را پیروی می‌کنم و این را بدانید که حتی یک دانه‌ی گندم هم از یمامه بدون



داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبر ﷺ

اجازه‌ی رسول خدا ﷺ به شما نخواهید رسید. سپس به یمامه رفت و آن‌ها را از فرستادن غذا به مکه منع کرد. در پی این تصمیم ثمامه، قریش نامه‌ای به رسول خدا ﷺ با این عنوان نوشتند:

«ای محمد، تو همه را به صله‌ی رحم امر می‌کنی ولی خودت صله‌ی رحم ما را قطع کردی. پدران ما را با شمشیر کشتی و فرزندان ما را با گرسنگی تلف کردی.»

رسول خدا ﷺ با مطالعه‌ی این نامه، نامه‌ای به ثمامه نوشت و به او دستور داد تا جلوی آذوقه‌ی یمامه به مکه را نگیرد.

با توفیق خداوند متعال ترجمه‌ی این کتاب در تاریخ ۸۷/۲/۲۸ روز شنبه پایان یافت.

با تشکر: عبدالحمید فقیر تیموری

کارشناس ارشد زبان و ادبیات عرب

تربت جام - صالح آباد - روستای پیرواحش